

اندر ستایش سلطان محمود

بخش ۱



دفتر چهارم

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

که نازد بدو تاج و تخت و نگین	ز یزدان بران شاه باد آفرین
بزرگی ز نامش ببالد همی	که گنجش ز بخشش بنالد همی
جهان زیر فرّ کلاه ویست	ز دریا به دریا سپاه ویست
خداوند شمشیر و خفتان و رنج	خداوند نام و خداوند گنج
که منشور جود و را بر نخواند	ز گیتی بکان اندرون زر نماند
چو رزم آیدش رنج بینا کند	به بزم اندرون گنج پیدا کند
گمانش به دانش خرد پرورد	ببار آورد شاخ دین و خرد
همیشه پناهش بیزدان بود	به اندیشه از بی‌گزندان بود
بر انگیزد اندر جهان رستخیز	چو او مرز گیرد به شمشیر تیز
خداوند پیروزگر یار اوست	ز دشمن ستاند ببخشد به دوست
ز گیتی نجوید همی جز نشان	بدان تیغ زن دست گوهر فشان
به رزم اندرون شیر خورشید چهر	که در بزم دریاش خواند سپهر
همان بر فلك چشمهٔ آفتاب	گواهی دهد بر زمین خاك و آب
نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ	که چون او ندیدست شاهی به جنگ
ستاره ز خشمش بپرهیزی	اگر مهر با کین بر آمیزی
که اندر میان باد را نیست راه	تنش زورمند است و چندان سپاه
خدای جهان یارش و جبرئیل	پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
ز هر نامداری و هر کشوری	همی باز خواهد ز هر مهتری

اگر باز ندهند کشور دهند	همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی	و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو روشنت	برزم اندرون کوه در جوشنت
ابو القاسم آن شهریار دلیر	کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندز نبرد	سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد	بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست	به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هستش و نیک نامی و داد	جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج و دستور هست	همان رزم و بزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان	که هرگز نشانش نگردد نهان
کجا فرش را مسند و مرقدست	نشستنگه نصر بن احمدست
که این گونه آرام شاهی بدوست	خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسروان را چنو کدخدای	بپرهیز دین و به رادی و رای
گشاده زبان و دل و پاک دست	پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر	پراگنده رنج من آمد ببر
بیبوستم این نامه باستان	پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد	بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشنده‌ای	بتخت کیان بر درخشنده‌ای
همی داشتم تا کی آید پدید	جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج	فروزنده افسر و تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود	بچون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شست و پنج	به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از سر سال شستم نشست	من اندر نشیب و سرم سوی پست

چو کافور شد رنگ مشک سیاه	رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه
نوانتر شدم چون جوانی برفت	بدان گه که بد سال پنجاه و هفت
زمان و زمین پیش او بنده شد	فریدون بیدار دل زنده شد
سرش برتر آمد ز شاهنشهان	بداد و بیخشش گرفت این جهان
که جاوید بادا بن و بیخ اوی	فروزان شد آثار تاریخ اوی
نهادم بران تیز آواز گوش	از ان پس که گوشم شنید آن خروش
همه مهتری باد فرجام اوی	بییوستم این نامه بر نام اوی
روان روان معدن پاك راست	از ان پس تن جانور خاك راست
کزویست پیدا به گیتی هنر	همان نیز بخشنده و دادگر
خداوند شمشیر و تاج و سریر	که باشد به پیری مرا دستگیر
خداوند ایران و توران زمین	خداوند هند و خداوند چین
ازو دور پیغاره و سر زنش	خداوند زیبای برتر منش
بدربا نهنگ و بخشکی پلنگ	بدرّ ز آواز او کوه و سنگ
ز بخشش ندارد دلش هیچ باك	چه دینار در پیش بزمش چه خاك
به رزم اندرون شیر شمشیر کش	جهاندار محمود خورشید فش
میان گوان سر فرازی دهد	مرا از جهان بی‌نیازی دهد
بکام دلش گردش بخت اوی	که جاوید بادا سر و تخت اوی
کسی کش ستاید که یارد شنود	که داند و را در جهان خود ستود
چو بر تارك مشتری افسرست	که شاه از گمان و توان برترست
که ماند ز من در جهان یادگار	یکی بندگی کردم ای شهریار
ز باران و ز تابش آفتاب	بناهای آباد گردد خراب
که از باد و بارانش ناید گزند	پی افکندم از نظم کاخی بلند
همی خواند آن کس که دارد خرد	برین نامه بر سالها بگذرد

کند آفرین بر جهاندار شاه	که بی‌او میناد کس پیشگاه
مر او را ستاینده کردار اوست	جهان سر بسر زیر آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا	نیایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد	خرد تخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرّم بهار	همیشه برین گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن	بهر کار پیروز و چیره سخن
همی تا بگردد فلک چرخ وار	بود اندرو مشتری را گذار
شهنشاه ما باد با جاه و ناز	ازو دور چشم بد و بی‌نیاز
کنون زین سپس نامه باستان	بییوندم از گفته راستان
چو پیش آورم گردش روزگار	نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کی خسرو آمد پدید	ز من جادویها بیاید شنید
بدین داستان در بیارم همی	به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خامه‌ای یافتم بیش از آن	که مغز سخن بافتم بیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم	گهی شادمانی گهی درد و خشم
شگفت اندرین گنبد لاژورد	بماند چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان	بنوی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه بهره شهدست و قند	تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی زو همه ساله با درد و رنج	شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نهیب	گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار	فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکه که سال اندر آمد به شست	بیاید کشیدن ز بیشیت دست
ز هفتاد بر نگذرد بس کسی	ز دوران چرخ آزمودم بسی
و گر بگذرد آن همه بترّیست	بدان زندگانی بیاید گریست

اگر دام ماهی بدی سال شست	خردمند ازو یافتی راه جست
نیابیم بر چرخ گردنده راه	نه بر کار دادار خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج	بتازد به کین و بنازد به گنج
همش رفت باید بدیگر سرای	بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کی خسرو اندازه گیر	کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا	بشمشیر و هم چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند	جهان نیز منشور او را نخواند
چنینست رسم سرای سپنج	بدان کوش تا دور مانی ز رنج

سپاه آراستن کیخسرو با افراسیاب

چو شد کار پیران ویسته بسر	به جنگ دگر شاه پیروز گر
بیاراست از هر سوی مهتران	برفتند با لشکری بی‌کران
بر آمد خروشیدن کز نای	به هامون کشیدند پرده سرای
به شهر اندرون جای خفتن نماند	بدشت اندرون راه رفتن نماند
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل	نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه	خروش آمد از دشت و ز بارگاه
چو بر پشت پیل آن شه نامور	زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا	نشستن مگر بر در پادشا
از ان نامور خسرو سرکشان	چنین بود در پادشاهی نشان
به مرزی که لشکر فرستاده بود	بسی پند و اندرزا داده بود
چو لهراسب و چون اشکش تیز چنگ	که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان	پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن به در	هر آن کس که بد گرد و پرخاشخر

در گنج بگشاد و روزی بداد	بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد زان انجمن	سخن گو و روشن دل و تیغ زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ	چو گودرز بینا دل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش	کجا بود با کاویانی درفش
به هر نامداری و خودکامه‌ای	نیشتنند بر پهلوی نامه‌ای
فرستادگان خواست از انجمن	زبان آور و بخرد و رای زن
که پیروز کی خسرو از پشت پیل	بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
مه آرام بادا شما را مه خواب	مگر ساختن رزم افراسیاب
چو آن نامه برخواند هر مهتری	کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی بر آمد خروش	زمین همچو دریا بر آمد به جوش
بزرگان هر کشوری با سپاه	نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری	ز هر نامداری به هر کشوری
از ان پس بگردید گرد سپاه	بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد زان لشکر نامدار	سواران شمشیر زن سی هزار
که باشند با او به قلب اندرون	همه جنگ را دست شسته بخون
بیک دست مرطوس را کرد جای	منوشان خوزان فرخنده رای
که بر کشور خوزیان بود شاه	بسی نامداران زرین کلاه
دو تن نیز بودند هم رزم سوز	چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
وزو نیوتر آرش رزم زن	بهر کار پیروز و لشکر شکن
یکی آنک بر کشوری شاه بود	گه رزم با بخت همراه بود
دگر شاه کرمان که هنگام جنگ	نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباغ فرزانه شاه یمن	دگر شیر دل ایرج پیل تن
که بر شهر کابل بد او پادشا	جهاندار و بیدار و فرمان روا

هر آن کس که از تخمه کی قباد	بزرگان با دانش و با نژاد
چو شماخ سوری شه سوریان	کجا رزم را بود بسته میان
فروتر ازو گیوه رزم زن	بهر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر داور بد او پادشا	جهانگیر و فرزانه و پارسا
بدست چپ خویش بر پای کرد	دلافرز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم پورست تیغ	زدندی شب تیره بر باد میغ
هر آن کس که بود او ز تخم زرسب	پرستنده فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد	کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری	برفتند يك سر بفرمان کی
پس پشت او را نگه داشتند	همه نیزه از ابر بگذاشتند
به رستم سپرد آن زمان میمنه	که بود او سپاهی شکن يك تنه
هر آن کس که از زابلستان بدند	و گر کهتر و خویش دستان بدند
بدیشان سپرد آن زمان دست راست	همی نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره	چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود	هجیر و چو شیدوش و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل	بپیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند	چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه	به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل	زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران روز نبرد	به صندوق بر ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار	همه جنگ جوی و همه نیزه دار
ز بغداد گردان جنگاوران	که بودند با زنگه شاوران
سپاهی گزیده ز گردان بلخ	بفرمود تا با کمانهای چرخ

پیاده بودند بر پیش پیل	که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر	نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بیای	ابا نه رشی نیزه سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون	همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پی نیزه دار	سپر دار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ	بر آگنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه	سپر دار با درع و رومی کلاه
ز گردان گردنکشان سی هزار	فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار	که جنگ بد اندیش بودیش خوار
ز بغداد و گردن فراز ان کرخ	بفرمود تا با کمانهای چرخ
به پیش اندرون تیر باران کنند	هوا را چو ابر بهاران کنند
به دست فریبرز نستوه بود	که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران	ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه و پیش روشن زهیر	که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد	چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان	گوی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بدی سی هزار	برفتند با ساقه شهریار
دگر لشکری کز خراسان بدند	جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش نگهدارشان	که نام جستن سپهدارشان
دگر نامداری گرو خان نژاد	جهاندار و ز تخمه کی قباد
کجا نام آن شاه پیروز بود	سپهد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود برسان شیر	کجا ژنده پیل آوریدی به زیر
بدست منوچهرشان جای کرد	سر تخمه را لشکر آرای کرد

بزرگان که از کوه قاف آمدند	ابا نیزه و تیغ و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم	پر از خون دل از تخمه زادشم
ازین دست شمشیر زن سی هزار	جهاندار و ز تخمه شهریار
سپرد این سپه گویو گودرز را	بدو تازه شد دل همه مرز را
بیاری به پشت سپهدار گویو	برفتند گردان بیدار و نیو
فرستاد بر میمنه ده هزار	دلاور سواران خنجرگزار
سپه ده هزار از دلیران گرد	پس پشت گودرز کشواد برد
دمادم بشد برته تیغ زن	ابا کوهیار اندر آن انجمن
بمردی شود جنگ را یار گویو	سپاهی سرافراز و گردان نیو
زواره بُد این جنگ را پیش رو	سپاهی همه جنگ سازان نو
بپیش اندرون قارن رزم زن	سر نامداران آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه	بود گرد اسب افگن و رزمخواه
از ان پس به گسته‌م گزده‌م گفت	که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندمان پور طوس	بگردد بهر جای با پیل و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست	کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بی‌نوا	ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردون بد و گاومیش	ز بهر خورش را همی راند پیش
بخواهد همی هرچ باید ز شاه	به هر کار باشد زبان سپاه
به هر سو طلایه پدیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد
به هر سو برفتند کار آگهان	همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیده‌بان داشتی	سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت	بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانه‌ها يك اندر دگر ساخته	همه جنگ را گردن افراخته

از یشان کسی را نبید بیم و رنج	همی راند با خویشان شاه گنج
برین گونه چون شاه لشکر بساخت	بگردون کلاه کیی بر فراخت
دل مرد بد ساز با نیک خوی	جز از جنگ جستن نکرد آرزوی
اگاه شدن افراسیاب از کشته شدن پیران و سپاه آراستن کیخسرو	
سپهدار توران از ان سوی جاج	نشسته به آرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار	سپه بود با آلت کارزار
نشسته همه خلّج و سرکشان	همه سر فرازان و گردنکشان
به مرز کروشان زمین هرچ بود	ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند يك سر همه بار و برگ	جهان را همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان به بیکنند بود	بسی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ما چین و چین	نشسته به مرز کروشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای	ز خیمه نبید نیز بر دشت جای
جهانجوی پر دانش افراسیاب	نشسته به کندز به خورد و به خواب
نشست اندر ان مرز زان کرده بود	که کندز فریدون بر آورده بود
برآورده در کندز آتشکده	همه زند و استا به زر آژده
و را نام کندز بدی پهلوی	اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز به بیکنند گشت	زمانه پر از بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب	ز کندز برفتن نکردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت	سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود	فراوان به پرده درون برده بود
به پرده درون خیمهای پلنگ	بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاد به خیمه درون تخت زر	همه پیکر تخت يك سر گهر

نشسته برو شاه توران سپاه	به چنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای	فراوان درفش بزرگان بیای
زده بر در خیمه هر کسی	که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر	ز خویشان شاه آنک بد نامور
همی خواست کآید پیشت سپاه	بنزدیک پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد	سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر	رسیدند گریان و خسته جگر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید	و زان بد کز ایران بدیشان رسید
ز پیران و لَهاک و فرشیدورد	و زان نامداران روز نبرد
کزیشان چه آمد به روی سپاه	چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان روز کی خسرو آنجا رسید	زمین کوه تا کوه لشکر کشید
به زنهار شد لشکر ما همه	هراسان شد از بی‌شبانای رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت	سیه گشت و چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج	به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی ز لشکر بر آمد به درد	رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خیمه بپرداختند	ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب	همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من	سوار سرافراز رویین من
جهانجوی لَهاک و فرشیدورد	سواران و گردان روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند	بزرگان و سالار و لشکر نماند
بنالید و برزد یکی باد سر	پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
به یزدان که بیزارم از تخت و گاه	اگر نیز بیند سر من کلاه
قبا جوشن و اسب تخت منست	کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم چمید و چرید	و گر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران خویش	جهانجوی و خنجرگزاران خویش
بخوادم ز کی خسرو شوم زاد	که تخم سیاوش به گیتی مباد
خروشان همی بود زین گفت و گوی	ز کی خسرو و آگاهی آمد بروی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید	همه روی کشور سپه گسترد
بدان درد و زاری سپه را بخواند	ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد	ز رویین و لَهاک و شیر نبرد
کنون گاه کینست و آویختن	ابا گیو و گودرز خون ریختن
هم رنج و مهرست و هم درد و کین	از ایران و ز شاه ایران زمین
بزرگان ترکان افراسیاب	ز گفتن بکردند مژگان پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده‌ایم	بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
چو رویین و پیران ز مادر نژاد	چو فرشیدورد گرمی نژاد
ز خون گر در و کوه و دریا شود	درازای ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم زین رزمگاه	اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه گشت	از ان کار بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد	دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
گله هرچ بودش بدشت و بکوه	ببخشید بر لشکرش همگروه
ز گردان شمشیر زن سی هزار	گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ بامی فرستادشان	بسی پند و اندرزا دادشان
که گسته‌م نودر بد آنجا بیای	سواران روشن دل و رهنمای
گزین کرد دیگر سپه سی هزار	سواران گرد از در کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند	بکشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بی‌ساختن	ز ایران نباید یکی تاختن

فرستاد بر هر سوی لشکری	بسی چاره‌ها ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک	که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان	جهان دیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند	جهان را چپ و راست انداختند
بران بر نهادند یک سر که شاه	ز جیحون بران سو گذارد سپاه
قراخان که او بود مهتر پسر	بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی به مردی بجای	به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیمه او را سپرد	جهان دیده و نامداران و گرد
بفرمود تا در بخارا بود	بپشت پدر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه	خورش را شتر نگسلاند ز راه
سپه را ز بیکند بیرون کشید	دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سر تا سر رودبار	بیاورد کشتی و زورق هزار
بیک هفته بر آب کشتی گذشت	سپه بود یک سر همه کوه و دشت
به خرطوم پیلان و شیران به دم	گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید	بیابان آموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب	بر اندیشه رزم بگذاشت آب
پراگنده هر سو هیونی دوان	یکی مرد هوشیار روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست	که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو باز آمد از هر سوی رزمساز	چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را برین دشت جنگ	علف باید و ساز و جای درنگ
ز یک سو بدریای گیلان رهست	چراگاه اسبان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان	خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون ریگ و دشت فراخ	سرا پرده و خیمه بر سوی کاخ

بیامد بدرگاه شاهنشهی	دلش تازه‌تر گشت زان آگهی
نرفتی بگفتار آموزگار	سپهدار خود دیده بد روزگار
طلایه که دارد ز دشمن نگاه	بیاراست قلب و جناح سپاه
همان میسره راست با میمنه	همان ساقه و جایگاه بنه
بقلب اندرون تیغ زن سی هزار	بیاراست لشکر گهی شاهوار
سپهد بد و لشکر آرای خویش	نگه کرد بر قلبگه جای خویش
که او داشتی چنگ و روز نهنگ	بفرمود تا پیش او شد پشنگ
به هر کار چون او سواری نبود	بلشکر چنو نامداری نبود
گرفتی بکندی ز نیروی چنگ	برانگیختی اسب و دم پلنگ
به آورد بر کوه بگذاشتی	همان نیزه آهنین داشتی
که شیده به خورشید تابنده ماند	پشنگست نامش پدر شیده خواند
بدو داد شاه از در کارزار	ز گردان گردنکشان صد هزار
که نیک اخترت باد هر جای جفت	همان میسره جهن را داد و گفت
نپیچید سر ار بارد از ابر سنگ	که باشد نگهبان پشت پشنگ
یکی تیزتر بود ایلای گرد	سپاهی بجنگ کهیلا سپرد
که از پشت شیران ربودی کباب	نبیره جهاندار افراسیاب
بدل یک به یک کوه ساران بدند	دو جنگی ز توران سواران بدند
که خورشید گشت از جهان ناپدید	سوی میمنه لشکری برگزید
کمر بست و آمد به پیش پدر	فراخان سالار چارم پسر
سواران و شایسته کارزار	بدو داد ترک چگل سی هزار
همان سی هزار آزموده سوار	طرازی و غزی و خلخ سوار
یکی نامور گرد پرخاشخر	که سالارشان بود پنجم پسر
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر	و را خواندندی گو گردگیر

دمور و جرنجاش با او برفت	بیاری جهن سر افراز تفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار	برفتند با خنجر کارزار
جهان دیده نستوه سالارشان	پشنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان ترکمان	برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهد چو اغریث جنگجوی	که با خون یکی داشتی آب جوی
و ز ان نامور تیغ زن سی هزار	گزین کرد شاه از در کارزار
سپهد چو گرسیوز پیل تن	جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالارگاه	سر نامداران و پشت سپاه
از آن پس گزید از یلان ده هزار	که سیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف	به آوردگه بر لب آورده کف
پراکنده بر لشکر اسب افکند	دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود پشت سپاه	شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین گفت سالار گیتی فروز	که دارد سپه چشم بر نیمروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب به جنگ او

چو آگاه شد شهریار جهان	ز گفتار بیدار کار آگاهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب	که لشکرگه آورد زین روی آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید	که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند	همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید	بزرگان ایران چنانچون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ	بیاری گسته نودر به بلخ
به اشکش بفرمود تا سوی زم	برد لشکر و پیل و گنج درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه	کند رای شیران ایران تباه

از آن پس یلان را همه برنشاند	بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ	که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
سپهدار چون در بیابان رسید	گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود	همه ریگ و دشت از در رزم بود
بچپ بر دهستان و بر راست آب	میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
چو خورشید سر زد ز برج بره	بیاراست روی زمین يك سره
سپهدار ترکان سپه را بدید	بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه	همه برنهادند ز آهن کلاه
چو خسرو بدید آن سپاه نیا	دل پادشا شد پر از کیمیا
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو	ز لشکر بسی نامبردار نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه	بیابان نگه کرد و بی‌راه و راه
که لشکر فزون بود زان کو شمرد	همان ژنده پیلان و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد	طلایه بهر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب	بدان سو که بد روی افراسیاب
دو لشکر چنین هم دو روز و دو شب	از یشان یکی را نجنید لب
تو گفتی که روی زمین آهنست	ز نیزه هوا نیز در جوشنست
ازین روی و زان روی بر پشت زین	پیاده ببیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست	همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش دو شهریار	پر اندیشه و زیجها بر کنار
همی باز جستند راز سپهر	بصلاّب تا بر که گردد به مهر
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود	ستاره شمر سخت بیچاره بود

آمدن پشنگ نزدیک پدر افراسیاب

به روز چهارم چو شد کار تنگ	به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان	سر افراز بر کهتران و مهان
بفرّ تو زیر فلک شاه نیست	ترا ماه و خورشید بد خواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب	اگر بشنود نام افراسیاب
زمین بر نتابد سپاه ترا	نه خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو	جزین بی پدر بد گهر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی	برو رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا	برو بر گذشتی نبودی روا
ازو سیر گشتی چو کردی درست	که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نکشتی جهاندار شاه	بدو بازگشتی نگین و کلاه
کنون اینک آمد بپیشت به جنگ	نیابد به گیتی فراوان درنگ
هر آن کس که نیکی فراموش کند	همی رای جان سیاوش کند
بپروردی این شوم ناپاک را	پدروار نسپردیش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر	شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی به ایران پرید	تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد	بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد	پر از کینه سر دل پر از جوش کرد
همی بود خاموش چو آمد به مشّت	چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی به جنگ	بیامد به پیش نیا تیز چنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه	نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی	سخن را ازین در نکاهد همی

پدر شاه و فرزانه‌تر پادشاست	بدین راست گفتار من بر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن	سپه را چنین دل شکسته مکن
بدیشان چباید ستاره شمر	به شمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند	همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا	از یشان نمانم یکی پارسا
بدوزم سر و ترگ ایشان به تیر	نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن	بدو گفت مشتتاب و تندى مکن
سخن هرچ گفتی همه راست بود	جز از راستی را نباید شنود
و لیکن تو دانی که پیران گرد	به گیتی همه را به نیکی سپرد
نبود در دلش کژى و کاستی	نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل بد روز جنگ او به زور	چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد	چو لَهَاك جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار	همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش	من ایدر نوان با غم و با خروش
از آن کو برین دشت کین کشته شد	زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند	ز تیمار دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب	نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما	مهان و ز لشکر سواران ما
ببیند ایرانیان را به چشم	ز دل کم شود سوگ با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه	ببیند آیین تخت و کلاه
دو لشکر برین گونه پر درد و خشم	ستاره بما دارد از چرخ چشم
به انبوه جستن نه نیکوست جنگ	شکستی بود باد ماند به چنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم	از یشان بیابان پر از خون کنیم

چنین داد پاسخ که ای شهریار	چو زین گونه جویی همی کارزار
نخستین ز لشکر مبارز منم	که بر شیر و بر پیل اسب افگم
کسی را ندانم که روز نبرد	فشاند بر اسب من از دور گرد
مرا آرزو جنگ کی خسروست	که او در جهان شهریار نوست
اگر جوید او بی‌گمان جنگ من	رهایی نیابد ز چنگال من
دل و پشت ایشان شکسته شود	بران انجمن کار بسته شود
وگر دیگری پیشم آید به جنگ	بخاک اندر آرم سرش بی‌درنگ
بدو گفت کای کار نادیده مرد	شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم	تن و نام او زیر پای افگم
گر او با من آید به آوردگاه	برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شنیده گفت ای جهان دیده مرد	چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج زنده‌ست پیشت به پای	نمانیم تا تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست	که تو جنگ او را کنی پیش دست

پیام فرستادن افراسیاب به نزدیک کیخسرو

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد	نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
از ایدر برو تا میان سپاه	از یشان یکی مرد دانا بخواه
بکی خسرو از من پیامی رسان	که گیتی جزین دارد آیین و سان
نبیره که رزم آورد با نیا	دلش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین	که گردد جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی‌گنه کشته شد	از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد	چو رویین و لَهاک و فرشیدورد
که بر پشت زینشان بیایست بست	پر از خون بکردار پیلان مست

گر ایدونك گویم که تو بد تنی	بد اندیش و ز تخم آهرمنی
به گوهر نگه کن به تخمه منم	نکوهش همی خویشان را کنم
تو این کین به گودرز و کاوس مان	که پیش من آرند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم	و گر پیر گشتم دگر سان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکرند	همه نرّه شیرند و کنداورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ	چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
و لیکن همی ترسم از کردگار	ز خون ریختن و ز بد روزگار
که چندین سر نامور بی‌گناه	جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردي ز جنگ	نگردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی	بکوشی که پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای	که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی	نیا را به توران به رامش کنی
برادر بود جهن و جنگی پشنگ	که در جنگ دریا کند کوه سنگ
هر ان بوم و بر کان ز ایران نهی	بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هرچ هست	ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم	که میراث ماند از نیا زادشم
ز گنج بزرگان و تخت و کلاه	ز چیزی که باید ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو	پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم	همه روز ما باز گردد به بزم
ور ایدونك جان ترا اهرمن	بییچید همی تا بیوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت رای نیست	به مغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام	مگر خود بر آیدت ازین کار کام
بگردیم هر دو به آوردگاه	برآساید از جنگ چندین سپاه

سپه بندگان و پسر خویش تست	چو من کشته آیم جهان پیش تست
کسی را نیازم از انجمن	وگر تو شوی کشته بر دست من
همه مهترانند و یار منند	سپاه تو در زینهار منند
نتابی تو با کار دیده نهنگ	وگر ز آنکه با من نیایی به جنگ
چو جنگ آوری او نسازد درنگ	کمر بسته پیش تو آید پشنگ
جوانی خردمند و روشن روان	پدر پیر شد پایمردش جوان
دلیرست و جنگ پلنگ آورد	به آوردگه با تو جنگ آورد
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر	بینیم تا بر که گردد سپهر
دگرگونه خواهی همی کار کرد	ور ایدونک با او نجویی نبرد
چو بر سر نهد کوه زژین کلاه	بمان تا بیاساید امشب سپاه
سرافراز با گرزهای گران	ز لشکر گزینیم جنگاوران
ز بالای بدخواه پنهان کنیم	زمین را ز خون رود دریا کنیم
ببندیم بر کوه پیل کوس	دوم روز هنگام بانگ خروس
بجوی اندرون آب و خون آوریم	سران را بیاری برون آوریم
بپیچد بدین گفته نگرود	چو بد خواه پیغام تو نشنود
بدیدار دور از میان سپاه	به تنها تن خویش ازو رزم خواه
پدر دیده پر آب و دل پر ز خون	پسر آفرین کرد و آمد برون
چشیده بسی از جهان گرم و سرد	گزین کرد از موبدان چار مرد
خردمند و شایسته کارزار	و زان نامداران لشکر هزار
درفش و سنان سواران تور	بره چون طلایه بدیدش ز دور
ز ناکار دیده جوانان نو	ز ترکان هر آن کس که بود پیش رو
بنام از پی شیده خون ریختند	بره با طلایه بر آویختند
و زان روی پیکار پیوسته شد	تنی چند از ایرانیان خسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید	نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ	همی باز خواند آن یلان را ز جنگ
به ایرانیان گفت نزدیک شاه	سواری فرستید با رسم و راه
بگوید که روشن دلی شیده نام	بشاه آوردست چندی پیام
از افراسیاب آن سپهدار چین	پدر مادر شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت	بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغمبر شاه توران سپاه	گوی بر منش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام	کسی بایدم تا گزارم پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم	فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کاین شیده خال منست	بیلا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان	نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام	درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد ز پیش سپاه	بدید آن درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود	ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان	که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچ بشنید ز افراسیاب	ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب

پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب

چو بشنید قارن سخنهاى نغز	از ان نامور بخرد پاك مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت	که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن	بیاد آمدش گفتههای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا	از آن جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب	پشیمان شدست از گذشتن ز آب

و را چشم بی‌آب و لب پر سخن	مرا دل پر از دردهای کهن
بکوشد که تا دل بییچاندم	بیشی لشکر بترساندم
بدان گه که گردنده چرخ بلند	نگردد بیایست روز گزند
کنون چاره ما جزین نیست روی	که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم به آورد با او بجنگ	بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه	به آواز گفتند کین نیست راه
جهان دیده پر دانش افراسیاب	جز از چاره جستن نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادویی	فریب و بد اندیشی و بد خویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید	که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد	بدان تا کند روز ما را به درد
تو بر تیزی او دلیری مکن	از ایران و ز تاج سیری مکن
و گر شیده از شاه جوید نبرد	به آورد گستاخ با او مگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه	یکی نامور کم شود زان سپاه
و گر دور از ایدر تو گردی هلاک	ز ایران بر آید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای	نه شهر و بر و بوم ایران بیای
کسی نیست ما را ز تخم کیان	که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو پیری جهان دیده است	بتوران و چین در پسندیده است
همی پوزش آرد بدین بد که کرد	ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسبان و گنج درم	که بنهاد تور از پی زادشم
همان تخت شاهی و تاج سران	کمرهای زرّین و گرز گران
سپارد به گنج تو از گنج خویش	همی باز خرد بدین رنج خویش
هران شهر کز مرز ایران نهی	همی کرد خواهد ز ترکان تهی
به ایران خرامیم پیروز و شاد	ز کار گذشته نگیریم یاد

جز از نامور رستم پهلوان	برین گفته بودند پیر و جوان
ز درد سیاوش بدل کینه داشت	که رستم همی ز آشتی سر بگاشت
همی کرد خیره بدیشان نگاه	همی لب بدندان بخایید شاه
به ایران خرامیم زین رزمگاه	و زان پس چنین گفت کین نیست راه
همان بدره و گفته و پند ما	کجا آن همه رسم و سوگند ما
بماند جهان گردد از وی خراب	چو بر تخت بر زنده افراسیاب
بدین دیدگان چون بدو بنگریم	به کاووس يك سر چه پوزش بریم
چه آمد به تور از پی تاج و تخت	شنیدی که بر ایرج نیکبخت
بکشت از پی گنج و تخت و کلاه	سیاوش را نیز بر بی‌گناه
بیامد خرامان به نزدیک من	فریبده ترکی از آن انجمن
شما را چرا شد چنین روی زرد	گر از من همی جست خواهد نبرد
همان کین پیشین بیفزایدم	همی از شما این شگفت آیدم
گشایند جاوید زین کین میان	گمانی نبردم که ایرانیان
که افکنده بود اندرین رزمگاه	کسی را ندیدم ز ایران سپاه
بگفت فریبده افراسیاب	که از جنگ ایشان گرفتی شتاب
شنیدند و پیچان شدند از گناه	چو ایرانیان این سخنها ز شاه
هم از مهربانی سر افکنده‌ایم	گرفتند پوزش که ما بنده‌ایم
و گر کارها را سر انجام نیک	نخواهد شهنشاه جز نام نیک
نخواهد که بر ما بود سرزنش	ستوده جهاندار برتر منش
که یارست با شیده رزم آزمود	که گویند از ایران سواری نبود
جز از شاهشان این دلیری نکرد	که آمد سواری بدشت نبرد
که بر ما بود ننگ تا جاودان	نخواهد مگر خسرو موبدان
که ای موبدان نماینده راه	بدیشان چنین پاسخ آورد شاه

بدانید کین شیده روز نبرد	پدر را ندارد به هامون به مرد
سلیحش پدر کرده از جادویی	ز کژی و بی‌راهی و بد خویی
نباشد سلیح شما کارگر	بدان جوشن و خود و پولاد بر
همان اسبش از باد دارد نژاد	بدل همچو شیر و برفتن چو باد
کسی را که یزدان ندادست فر	نباشدش با چنگ او پای و پر
همان با شما او نیاید به جنگ	ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ
نبیره فریدون و پور قباد	دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم برو تیره جان پدرش	چو کاووس را سوخت او بر پسرش
دلیران و شیران ایران زمین	همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

بفرمود تا قارن نیک خواه	شود باز و پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما دیر و دشوار گشت	سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی به جنگ	نجوید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه	کرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو اسب و دینار و گنج	که بر کس نماند سرای سپنج
به زور جهان آفرین کردگار	به دیهیم کاووس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان	که بر گُل جهد تند باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز	که از جور و بیدادی آمد فراز
کرا پشت گرمی به یزدان بود	همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست	همان تخت و زرّین کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از من نبرد	زره دار بی‌لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من	به خنجر ببیند سر افشان من

کسی را نخواهم ز ایران سپاه	که با او بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز	بر آرم به فرجام ازو رستخیز
گر ایدونك پیروز گردم بجنگ	نسازم برین سان که گفתי درنگ
مبارز خروشان کنیم از دو روی	ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
از ان پس یلان را همه همگروه	بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی	که ای کم خرد مهتر کامجوی
نه تنها تو ایدر بکام آمدی	نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب	که کردار بد کرد بر تو شتاب
جهاندارت انگیخت از انجمن	ستودانت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر بی‌گزند	که از تن بریدند چون گوسفند
بیامد دمان قارن از نزد شاه	بنزدیکی آن درفش سپاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت	نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب	دلش چون بر آتش نهاده کباب
بید شاه ترکان ز پاسخ دژم	غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
از آن خواب کز روزگار دراز	بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب	بدانست کآمد به تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه	ز افکنده مردان نیابند راه
به شیده چنین گفت کز بامداد	مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
بدین رزم بشکست گویی دلم	بر آنم که دل راز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین	دل خویش را بد مکن روز کین
چو خورشید فردا بر آرد درفش	درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه	برانگیزم از شاه گرد سپاه

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاژورد	جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پشنگ	ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
بجوشن بیوشید روشن برش	ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترك جنگی بچنگ	خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه	یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف	سر افراز و جوشان و تیغی بکف
بخندید ازو شاه و جوشن بخواست	درفش بزرگی بر آورد راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد	درفشش به رهّام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد که ای شهریار	به آهن تن خویش رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست	که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد	به هیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با جوشن و گرز و خود	به لشکر فرستاد چندی درود
که يك تن مجنبید زین رزمگاه	چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش	به رهّام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند	بینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ	چنینست آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب	گهی شادکامی گهی در نهیب
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را	که دریافتی روز تگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر	همی گرد اسبش بر آمد به ابر
میان دو صف شیده او را بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت پور سیاوش رد	توی ای پسندیده پر خرد
نبیره جهاندار توران سپاه	که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد	جهان دیده‌ای کو خرد پرورد
اگر مغز بودیت با خال خویش	نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه	برو دور بگزین یکی رزمگاه
کز ایران و توران نبینند کس	نخواهیم یاران فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که ای شیر درنده در کار زار
منم داغ دل پور آن بی‌گناه	سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین دشت از ایران به کین آمدم	نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون که برخاستی	ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا	که پیشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه	بدیدار دور از میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی	بیاری نیاید کسی کینه‌جوی
هم اینها که دارند با ما درفش	ز بد روی ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر به دور	چنانچون شود مرد شادان بسور
بیابان که آن از در رزم بود	بدان جایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ	بدان شخّ بی‌آب نهاد چنگ
نپژید بر آسمانش عقاب	ازو بهره شخّ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ	دو اسب و دو جنگی بسان دو گرگ
سواران چو شیران آخته زهار	که باشند پر خشم روز شکار
بگشتند با نیزه‌های دراز	چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان	پر از آب برگستوان و عنان
به رومی عمود و به شمشیر و تیر	بگشتند با یکدیگر ناگزیر

زمین شد ز گرد سواران سیاه	نگشتند سیر اندر آوردگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید	ز مژگان سرشکش برخ بر چکید
بدانست کان فزه ایزدیست	ازو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی	به نیروی مرد اندر آمد کمی
چو درمانده شد با دل اندیشه کرد	که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا به کشتی پیاده شویم	ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگرده که عار آیدش	ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره‌گر زو نیابم رها	شدم بی‌گمان در دم ازدها
بدو گفت شاه‌ها به تیغ و سنان	کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده به آید که جوییم جنگ	بکردار شیران بیازیم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان	بدانست اندیشه بد گمان
بدل گفت کین شیر با زور و چنگ	نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گردد تن آسان کند	بسی شیر دل را هراسان کند
اگر من پیاده نگردم به جنگ	به ایرانیان بر کند جای تنگ
بدو گفت ره‌ام کای تاجور	بدین کار ننگی مگردان گهر
چو خسرو پیاده کند کارزار	چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد	من از تخم کشواد دارم نژاد
بمان تا شوم پیش او جنگ ساز	نه شاه جهاندار گردن فراز
به ره‌ام گفت آن زمان شهریار	که ای مهربان پهلوان سوار
چو شیده دلاور ز تخم پشنگ	چنان دان که با تو نیاید به جنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست	به ترکان چنو لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد	که چون او دلاور ز مادر نژاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ	پیاده بسازیم جنگ پلنگ

و زان سو بر شیده شد ترجمان	که دوری گزین از بد بد گمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست	که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز	به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت	که آورد مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من بیستم کمر	همی بر فرازم بخورشید سر
بدین زور و این فره و دستبرد	ندیدم به آوردگه نیز گرد
و لیکن ستودان مرا از گریز	به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر بگذرم	و گر دیده‌اژدها بسپرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست	نه دشمن ز من باز دارد نه دوست
ندانم من این زور مردی ز چیست	برین نامور فره ایزدییست
پیاده مگر دست یابم بدوی	به پیکار خون اندر آرم بجوی
به شیده چنین گفت شاه جهان	که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان بی‌گمان کس نبود	که هرگز پیاده نبرد آزمود
و لیکن ترا گر چنینست کام	نییچم ز رای تو هرگز لگام

کشته شدن شیده به دست خسرو

فرود آمد از اسب شبرنگ شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به رهام داد آن گرانمایه اسب	پیاده بیامد چو آذرگشسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ	فرود آمد از باره جنگی پلنگ
بهامون چو پیلان برآویختند	همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه	همان ایزدی فرّ و آن دستگاه
همی جست کآید مگر زو رها	که چون سر بشد تن نیارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای اوی	و زان زور و آن برز بالای اوی

گرفتش بچپ گردن و راست پشت	برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهره پشت او همچو نی	شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید	سراسر دل نامور بردرید
برو کرد جوشن همه چاك چاك	همی ریخت بر تارك از درد خاك
به رهّام گفت این بد بدسگال	دلیر و سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید	یکی دخمه خسروانی کنید
تنش را بمشك و عبیر و گلاب	بشوید مغزش بكافور ناب
به گردنش بر طوق مشکین نهید	کله بر سرش عنبر آگین نهید
نگه کرد پس ترجمانش ز راه	بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن ریگ برداشتند	سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه	که ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم مر او را نوان	نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها به مهر	که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچ دیدی ز من	نیا را بگو اندر آن انجمن
زمین را ببوسید و کرد آفرین	بسیچید ره سوی سالار چین
و زان دشت کی خسرو کینه جوی	سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشی برآمد ز ایران سپاه	که بخشایش آورد خورشید و ماه
بیامد همانگاه گودرز و گیو	چو شیدوش و رستم چو گرگین نیو
همه بوسه دادند پیشش زمین	بسی شاه را خواندند آفرین
و زان روی ترکان دو دیده به راه	که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ نرم	برهنه سر و دیده پر ز خون گرم
بیامد بنزدیک افراسیاب	دل از درد خسته دو دیده پر آب
بر آورد پوشیده راز از نهفت	همه پیش سالار ترکان بگفت

جهاندار گشت از جهان ناامید	بکند آن چو کافور موی سپید
بسر بر پراگند ریگ روان	ز لشکر برفت آنک بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آن کس که دید	برو جامه و دل همه بردرید
چنین گفت با مویه افراسیاب	کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید	همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند سر تیغ ما را نیام	نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ز مردم شمرار ز دام و دده	دلی کو نباشد به درد آژده
مبادا بدان دیده در آب و شرم	که از درد ما نیست پر خون گرم
از آن ماه دیدار جنگی سوار	از آن سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک	ز دردی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ‌گزار	زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد	بد اندیش را دل هراسان کناد
ز ما نیز یک تن نسازد درنگ	شب و روز بر درد و کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم	به آوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نبذ پیش ازین کینه چیز	کنون کینه بر کین بیفزود نیز
سپه دل شکسته شد از بهر شاه	خروشان و جوشان همه رزمگاه

رزم دو سپاه به انبوه

چو خورشید بر زد سر از برج گاو	ز هامون بر آمد خروش چکاو
تبیهره برآمد ز هر دو سرای	همان ناله بوق با کَر نای
ز گردان شمشیر زن سی هزار	بیاورد جهن از در کارزار
چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان	بفرمود تا قارن کاویان
ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه	ازو گشت جهن دلاور ستوه

سوی راست گسته‌م نوذر چو گرد	بیامد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش	زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنید خسرو ز قلب سپاه	هم افراسیاب اندران رزمگاه
بی‌یوست جنگی کزان سان نشان	ندادند گردان گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه	که دریای خون گشت آوردگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت	همان چشم جنگاوران خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن	به جهن دلیر اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه	یلان بازگشتند ز آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار	که چیره شدند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند	بخواب و بخوردن نپرداختند
چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور	جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف	همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه	بشد دور با کهتری نیک خواه
چو لختی بیامد پیاده بیود	جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک	چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی کزو من ستم دیده‌ام	بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کن بد کنش را بخون	تو باشی ستم دیده را رهنمون
و ز ان جایگه با دلی پر ز غم	پر از کین سر از تخمه زادشم
بیامد خروشان به قلب سپاه	بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاودم	دم نای رویین و رویینه خم
و زان روی لشکر بکردار کوه	برفتند جوشان گروه‌ها گروه
سپاهی بکردار دریای آب	به قلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای	تو گفستی که دارد در و دشت پای

ز پیکان الماس و پیر عقاب	سیه شد ز گرد سپاه آفتاب
ز بانگ سواران در آن رزمگاه	ز بس ناله بوق و گرد سپاه
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ	همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
هژبر ژیان را بدرید گوش	زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
و گر آسمان بر زمین دشمنست	جهان سر بسر گفتی از آهنست
ز گردان ایران و توران گروه	بهر جای بر توده چون کوه کوه
زمین را همی دل بر آمد ز جای	همه ریگ ارمان سر و دست و پای
چو کرباس آهار داده بخون	همه بوم شد زیر نعل اندرون
برفتند بر سان کشتی بر آب	و ز ان پس دلیران افراسیاب
کجا ناوک انداز بود اندروی	به صندوق پیلان نهادند روی
برآورده بر قلب و بر بسته راه	حصاری بد از پیل پیش سپاه
برآمد خروشیدن دار و گیر	ز صندوق پیلان ببارید تیر
هم از قلب لشکر سپاهی گران	برفتند گردان نیزه وران
بدان لشکر و جنگ و صندوق و پیل	نگه کرد افراسیاب از دو میل
جهان تیره شد روشنایی نماند	همه ژنده پیلان و لشکر براند
چه دارید بر خویشتن جای تنگ	خروشید کای نامداران جنگ
سپاهست بیکار بر چند میل	ممانید بر پیش صندوق و پیل
ز قلب و ز صندوق برتر کشید	سوی میمنه میسر بر کشید
رود با تگینان لشکر ز جای	بفرمود تا جهن رزم آزمای
همه نیزه‌دار از در کارزار	برد دو هزار آزموده سوار
بشد تیز با نامداران گرد	بر میسر شیر جنگی طبرد
که خورشید گشت از جهان ناپدید	چو کی خسرو آن رزم ترکان بدید
که بودند شیران پرخاش جوی	سوی آوه و سمکنان کرد روی

بفرمود تا بر سوی میسره	بتابند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار	زره‌دار با گرزۀ گاو سار
بشماخ سوری بفرمود شاه	که از نامداران ایران سپاه
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار	سواران گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها برکشید	میینید کس را سر اندر کشید
دو لشکر برینسان برآویختند	چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی	ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و دست راست	جهاندار خفتان رومی بخواست
بیك سو کشیدند صندوق پیل	جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قبلگاه	منوشان خوزان لشکر پناه
بر آمد خروشیدن بوق و کوس	بیك دست خسرو سپهدار طوس
بیاراسته کاویانی درفش	همه پهلوانان زرینه کفش
بدرد دل از جای برخاستند	چپ شاه لشکر بیاراستند
سوی راستش رستم کینه جوی	زواره برادرش بنهاد روی
جهان دیده گودرز کشوادگان	بزرگان بسیار و آزادگان
بیودند بر دست رستم بیای	زرسب و منوشان فرخنده رای
بر آمد ز آوردگه گیر و دار	ندیدند ز آنگونه کس کارزار
همه ریگ پر خسته و کشته بود	کسی را کجا روز برگشته بود
ز بس کشته بر دشت آوردگاه	همی راندند اسب بر کشته گاه
بیابان بکردار جیحون ز خون	یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت	ز بانگ تبیره همی بر گذشت
دل کوه گفتی بدژد همی	زمین با سواران بیژد همی
سر بی‌تان و تن بی‌سران	چرنگیدن گرزهای گران

درخشیدن خنجر و تیغ تیز	همی جست خورشید راه گریز
بدست منوچهر بر میمنه	کهیلا که صد شیر بد يك تنه
جرنجاش بر میسره شد تباه	بدست فریبرز کاوس شاه
یکی باد و ابری سوی نیمروز	بر آمد رخ هور گیتی فروز
تو گفתי که ابری برآمد سیاه	بیارید خون اندر آوردگاه
پیوشید و روی زمین تیره گشت	همی دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب	دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری	ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
سواران شمشیر زن سی هزار	گزیده سواران خنجرگزار
دگرگونه جوشن دگرگون درفش	جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه	بجنگ اندر آورد يك سر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه	گرانمایگان يك دل و يك تنه
سوی میسره همچنین لشکری	پراگنده بر هر سویی مهتری
سواران جنگاوران سی هزار	گزیده همه از در کارزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت	بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید	بنیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر	پیوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید را پشت باریک شد	ز دیدار شب روز تاریک شد
فریبده گرسیوز پهلوان	بیامد بپیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد	زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد
سپه بازکش چون شب آمد مکوش	که اکنون بر آید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز	مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش	ز تندی نبودش بگفتار گوش

بر انگيخت اسب از ميان سپاه	بيامد دمان با درفش سپاه
از ايرانيان چند نامى بگشت	چو خسرو بديد اندر آمد بپشت
دو شاه دو کشور چنين کينه دار	برفتند با خوار مايه سوار
نديدند گرسيز و جهن روى	که او پيش خسرو شود رزمجوى
عناش گرفتند و برتافتند	سوى ريگ آموى بشتافتند
چنو باز گشت استقيلا چو گرد	بيامد که با شاه جويد نبرد
دمان شاه ايلا ببيش سپاه	يکى نيزه زد بر کمرگاه شاه
نبد کارگر نيزه بر جوشنش	نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بديد	سبک تيغ تيز از ميان بر کشيد
بزد بر ميانش بدو نيم کرد	دل برز ايلا پر از بيم کرد
سبک برز ايلا چو آن زخم شاه	بديد آن دل و زور و آن دستگاه
بتاريكى اندر گريزان برفت	همى پوست بر تنش گفتى بگفت
سپه چون بديدند زو دستبرد	به آوردگه بر نماند ايچ گرد
بر افراسياب آن سخن مرگ بود	کجا پشت خود را بدیشان نمود
ز تورانيان او چو آگاه شد	تو گفتى برو روز کوتاه شد
چو آوردگه خوار بگذاشتند	بفرمود تا بانگ برداشتند
که اين شير مردى ز زنگ شبست	مرا بازگشتن ز تنگ شبست
گر ايدونک امروز يکبار باد	ترا جست و شادى ترا در گشاد
چو روشن کند روز روى زمين	درفش دلافرز ما را بين
همه روى ايران چو دريا کنيم	ز خورشيد تابان ثريا کنيم
دو شاه و دو کشور چنان رزمساز	به لشکرگه خویش رفتند باز

گریختن افراسیاب

سپهر از بر کوه ساکن بگشت	چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد	سپهدار ترکان بنه بر نهاد
بود ترک برگستوانور سوار	طلایه بفرمود تا ده هزار
که من چون گذر یابم از رود آب	چنین گفت با لشکر افراسیاب
بجیخون و زورق زمان مشمرید	دمادم شما از پسم بگذرید
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب	شب تیره با لشکر افراسیاب
سراپرده و خیمه بد بی سپاه	همه روی کشور به بی راه و راه
طلایه سپه را بهامون ندید	سپیده چو از باختر بردمید
که پردخته شد شاه زین کارزار	بیامد بمژده بر شهریار
ز دشمن سواری نبینم بجای	همه دشت خیمه ست و پرده سرای
نیایش کنان پیش یزدان پاک	چو بشنید خسرو دوان شد بخاک
جهاندار و بیدار و پروردگار	همی گفت کای روشن کردگار
تو کردی دل و چشم بد خواه کور	تو دادی مرا فرّ و دیهیم و زور
ز بیمش همه ساله رنجور کن	ز گیتی ستمکاره را دور کن
شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت	چو خورشید زّین سپر برگرفت
بسر برنهاد آن دلافروز تاج	جهاندار بنشست بر تخت عاج
که جاوید باد این سزاوار گاه	نیایش کنان پیش او شد سپاه
که از لشکر شاه چین ماند باز	شد این لشکر از خواسته بی نیاز
که او رفت با لشکر و بوق و کوس	همی گفت هر کس که اینت فسوس
بشد نامداری چنین رایگان	شب تیره از دست پر مایگان
که ای نامداران ایران سپاه	بدیشان چنین گفت بیدار شاه

چو دشمن بود شاه را کشته به	گر آوار از جنگ برگشته به
چو پیروز گر دادمان فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز گیتی ستایش مراو را کنید	شب آید نیایش مراو را کنید
که آن را که خواهد کند شور بخت	یکی بی‌هنر برنشاند بتخت
ازین کوشش و پرسشت رای نیست	که با داد او بنده را پای نیست
بیاشم بدین رزمگه پنج روز	ششم روز هرمزد گیتی فروز
براید برانیم ز ایدر سپاه	که او کین فزایست و ما کینه‌خواه
بدین پنج روز اندرین رزمگاه	همی کشته جستند ز ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد	سزاوار هر يك یکی دخمه کرد

پیروزنامه نوشتن کیخسرو به کاوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر	بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نشتند نامه بکاوس شاه	چنانچون سزا بود زان رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین	ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه جهانبان من	پدر وار لرزیده بر جان من
بزرگیش با کوه پیوسته باد	دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران به ریگ فرب	سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب	نبیند خردمند هرگز بخواب
بریده چو سیصد سر نامدار	فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی	گرامی بزرگان و فرزند اوی
و زان نامداران بسته دوپست	که صد شیر با جنگ هر يك یکیست
همه رزم بر دشت خوارزم بود	ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دمان	کشیدیم تا بر چه گردد زمان

برین رزمگاه آفرین باد گفت	همه ساله با اختر نیک جفت
نهادند بر نامه مهری ز مشک	از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک
رسیدن افراسیاب به گنگ دژ	
چو زان روی جیحون شد افراسیاب	چو باد دمان تیز بگذاشت آب
بپیش سپاه قراخان رسید	همی گفت هر کس ز جنگ آنچ دید
سپهدار ترکان چه مایه گریست	بران هر کس که از تخمه او بزیست
ز بهر گرانمایه فرزند خویش	بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر	همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ	همی خواست کآیند شیران بجنگ
از آن پس چو گشت انجمن آنچ ماند	بزرگان برتر منش را بخواند
چو گشتند پر مایگان انجمن	ز لشکر هر آن کس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار	چو بیچاره شدشان دل از کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود	گذشتند و زیشان دل ما شخود
همانا که از صد نماندست بیست	بران رفتگان بر بیاید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش	گسستیم چندی ز پیوند خویش
بدان روی جیحون یکی رزمگاه	بکردیم زان پس که فرمود شاه
ز بی‌دانشی آنچ آمد بروی	تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر ایدونک روشن بود رای شاه	از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو کی خسرو آید بکین خواستن	بیاید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد	ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد به آرام بیهشت گنگ	که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یک سر سخن	کسی رای دیگر نیفکند بن

همه دیده پر آب و دل پر ز خون	برفتند يك سر بگلزريون
بيود و براسود با باز و يوز	بگلزريون شاه توران سه روز
بجایی نبودش فراوان درنگ	برفتند زان جایگه سوی گنگ
گلش مشک سارا بد و زرّ خشت	یکی جای بود آن بسان بهشت
تو گفתי که با ایمنی گشت جفت	بدان جایگه شاد و خندان بخفت
بزرگان گردنکش و مهتران	سپه خواند از هر سوی بی‌کران
گل و سنبل و رطل و افراسیاب	می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
بدین آشکارا چه دارد نهان	همی بود تا بر چه گردد جهان

گذشتن خسرو به جیحون

ازو دور شد خورد و آرام و خواب	چو کی خسرو آمد برین روی آب
فرستاد زان پس بهر کس درود	سپه چون گذر کرد زان سوی رود
بخواید ما را ز یزدان پاك	کزین آمدن کس مدارید باك
کسی را کزو شاد بد بیش داد	گرانمایه گنجی بدرویش داد
یکی نو جهان دید رسته ز چغد	و ز آنجا بیامد سوی شهر سغد
همی خواست که آباد گردد بچیز	ببخشید گنجی بران شهر نیز
همی آمدندی بر شهریار	بهر منزلی زینهارى سوار
ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه	ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
ابا لشکری چون هژبر یله	که آمد بنزدیک او گلگله
بجوید همی روزگار نبرد	که از تخم تورست پر کین و درد
که جوید همی تخت ترکان و تاج	فرستاد بهری ز گردان به چاچ
فرستاد سالار ایشان طورگ	سپاهی بسوی بیابان سترگ
که بر نامداران ببندند راه	پذیرفت زین هر یکی جنگ شاه

جهاندار کی خسرو آن خوار داشت	خرد را به اندیشه سالار داشت
سپاهی که از بردع و اردبیل	بیامد بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند	رد و موبد و مرزبان بشمرند
برفتند و سالارشان گسته‌م	که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت تا لشکر نیمروز	برفتند با رستم نیوسوز
بفرمود تا بر هیونان مست	نشینند و گیرند اسبان بدست
بسغد اندرون بود يك ماه شاه	همه سغد شد شاه را نيك خواه
سپه را درم داد و آسوده کرد	همی جست هنگام روز نبرد
هر آن کس که بود از در کارزار	بدانست نیرنگ و بند حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد	سر بد کنش پر ز تیمار کرد
و زان جایگه گردن افراخته	کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد کشانی سپه بر گرفت	جهانی درو مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه	جهانجوی کی خسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی	جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
به لشکر چنین گفت پس شهریار	که امروز به گونه شد کارزار
ز ترکان هر آن کس که فرمان کند	دل از جنگ جستن پشیمان کند
مسازید جنگ و مریزید خون	مباشید کس را به بد رهنمون
و گر جنگ جوید کسی با سپاه	دل کینه دارش نیاید به راه
شما را حلالست خون ریختن	بهر جای تاراج و آویختن
بره بر خورشها مدارید تنگ	مدارید کین و مسازید جنگ
خروشی بر آمد ز پیش سپاه	که گفتی بدژد همی چرخ و ماه
سواران به دژها نهادند روی	جهان شد پر از غلغل و گفت و گوی
هر آن کس که فرمان بجا آورید	سپاه شهنشه بدو ننگرید

هر آن کو برون شد ز فرمان شاه	سرانشان بریدند يك سر سپاه
ز ترکان کس از بیم افراسیاب	لب تشنه نگذاشتندی بر آب
و گر باز ماندی کسی زین سپاه	تن بی سرش یافتندی به راه
دلیران بدژها نهادند روی	بهر دژ که بودی یکی جنگجوی
شدی باره دژ هم آنگاه پست	نماندی در و بام و جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای	نماندی بد و نيك چیزی بجای
برین گونه فرسنگ بر صد گذشت	نه دژ ماند آباد جایی نه دشت
چو آورد لشکر بگلزربون	بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار	در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت	جهان از در مردم نيك بخت
طلایه فرستاد و کار آگهان	بدان تا نماند بدی در نهان
سرا پرده شهریار جهان	کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست	خود و نامداران خسرو پرست
شبى کرد جشنی که تا روز پاك	همی مرده بر خاست از تیره خاك
و زان سوی گنگ اندر افراسیاب	به رخشنده روز و بهنگام خواب
همی گفت با هرک بد کاردان	بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن به بالین رسید	به گنگ اندرون چون توان آرמיד
همه برگشادند گویا زبان	که اکنون که نزدیک شد بد گمان
جز از جنگ چیزی نبینیم راه	زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و ز پیش برخاستند	همه شب همی لشکر آراستند

رزم کردن کیخسرو بار دیگر با افراسیاب

سپیده دمان گاه بانگ خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بهامون بیامد ز گنگ	که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزیون	زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب	جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ	فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف	ز دریا بر آمد بخورشید تف
به قلب اندر افراسیاب و ردان	سواران گردنکش و بخردان
سوی میمنه جهن افراسیاب	همی نیزه بگذاشت از آفتاب
وزین روی کیخسرو از قبلگاه	همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد	منوشان خوزان پیروز و داد
چو گرگین میلاد و رهام شیر	هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه	سپاهی همه یک دل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت	که با جنگ هر جنگی پای داشت
به پشت سپه گئو گودرز بود	که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کان آهن شد از میخ نعل	همه آب دریا شد از خون لعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست	تبیره دل سنگ خارا بخت
زمین گشت چون چادر آبنوس	ستاره غمی شد ز آوای کوس
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه	تو گفתי همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و پای بود	همانا مگر بر زمین جای بود
همی نعل اسبان سر گشته خست	همه دشت بی‌تن سر و پای و دست
خردمند مردم بیک سو شدند	دو لشکر برین کار خستو شدند

که گر يك زمان نیز لشکر چنین	بماند برین دشت با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای	همانا سپهر اندر آید ز پای
ز بس چاك چاك تبرزین و خود	روانها همی داد تن را درود
چو کی خسرو آن پیچش جنگ دید	جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیک سو ز پشت سپاه	بپیش خداوند شد داد خواه
که ای برتر از دانش پارسا	جهاندار و بر هر کسی پادشا
اگر نیستم من ستم یافته	چو آهن به کوره درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ	نه بر دادگر بر کنم جای تنگ
بگفت این و بر خاك مالید روی	جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه بر آمد یکی باد سخت	که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاك برداشت از رزمگاه	بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی	چو افراسیاب آگهی یافتی
بریدی بخنجر سرش را ز تن	جز از خاك و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد	فراوان ز ترکان گرفتار شد
بر آمد شب و چادر مشك رنگ	بیوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز چیدند شاهان ز دشت	چو روی زمین ز آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود	سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی	طلایه بیامد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب	همی بود تا چشمه آفتاب
بر آید رخ کوه رخشان کند	زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بود رای	بهر کار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سیاه	کس آمد ز گسته‌م نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد	که ما بازگشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب	رسیدیم ناگه بهنگام خواب
از یشان سواری طلایه نبود	کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند زیشان سران	کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز قراخان نماند	ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت زیشان سرون و سرست	زمین بستر و خاکشان چادرست
بمژده ز رستم هم اندر زمان	هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم	بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی	چو تنها شدی راه بگذاشتی
بدیشان رسیدیم هنگام روز	چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را به زه بر نهاد	چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که از كلك بگشاد شست	قراخان ز پیکان رستم بخت
به توران زمین شد کنون کینه خواه	همانا که آگاهی آمد به شاه
بشادی ز لشکر بر آمد خروش	سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آن کس که بودند خسرو پرست	بشادی و رامش گشادند دست
سواری بیامد هم اندر شتاب	خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان برست	رسیدست نزدیک ما مرد شست
سپاهی بتوران نهادند روی	کزیشان شود ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار	که پیکار سخت اندر آمد به کار
چو رستم بگیرد سر گاه ما	به یکبارگی گم شود راه ما

کنونش گمان آنک ما نشنويم	چنين کار در جنگ کی خسرويم
چو آتش بریشان شبيخون کنيم	ز خون روی کشور چو جيحون کنيم
چو کی خسرو آيد ز لشکر دو بهر	نيبند مگر بام و ديوار و شهر
سراسر همه لشکر اين دید رای	همان مرد فرزانه و رهنمای
بنه هرچ بودش هم آنجا بماند	چو آتش ازان دشت لشکر براند
همانگه طلايه بيامد ز دشت	که گرد سپاه از هوا بر گذشت
همه دشت خرگاه و خيمست و بس	از یشان به خيمه درون نيست کس
بدانست خسرو که سالار چين	چرا رفت بيگاه از ان دشت کين
ز گستههم و رستم خبر يافتست	بدان آگهی تيز بشتافتست
نوندی بر افگند هم در زمان	فرستاد نزديک رستم دمان
که برگشت زين کينه افراسياب	همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بيارای و بيدار باش	برو خويشتن زو نگهدار باش
نوند جهان ديده شايسته بود	بدان راه بی‌راه بایسته بود
همی رفت چون پيش رستم رسيد	گو شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده به دوش	يکايک نهاده به آواز گوش
به رستم بگفت آنچ پيغام بود	که فرجام پيغامش آرام بود
وزين روی کی خسرو کينه جوی	نشسته به آرام بی‌گفت‌وگوي
همی کرد بخشش همه بر سپاه	سرا پرده و خيمه و تاج و گاه
از ايرانيان کشتگان را بجست	کفن کرد و ز خون و گلشان بشست
به رسم مهان کشته را دخمه کرد	چو برداشت زان خاک و خون نبرد
بنه بر نهاد و سپه برنشاند	دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزديک شهر آمد افراسياب	بران بد که رستم شود سير خواب
کنون من شبيخون کنم بر سرش	بر آريم گرد از سر لشکرش

بتاریکی اندر طلایه بدید	به شهر اندر آواز ایشان شنید
فرو ماند زان کار رستم شگفت	همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته	به شیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ	پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند	وزیشان فراوان سخنها براند
بپرسید کین را چه بینید روی	چنین گفت با نامور چاره جوی
که در گنگ دژ آن همه گنج شاه	چه بایست اکنون همه رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی	همانا که چارست پهنای اوی
زن و کودک و گنج و چندان سپاه	بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بران باره دژ نپژد عقاب	نبیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه	ترا رنج بد خواه را تاج و گاه
همان بوم کو را بهشتست نام	همه جای شادی و آرام و کام
به هر گوشه‌ای چشمه آبگیر	به بالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورد از هند و روم	بهشتی بر آورده آباد بوم
همانا کزان باره فرسنگ بیست	ببیند آسان که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس	بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتارها شهریار	خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد بدلشاد بیهشت گنگ	ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان	بدستی ندید اندرو جان خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا	بر آورده شاه فرمان روا
به ایوان فرود آمد و بار داد	سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری	نگهبان هر لشکری مهتری
پیاده بران باره بر دیده‌بان	نگهبان به روز و به شب پاسبان

رد و موبدش بود بر دست راست	نویسنده نامه را پیش خواست
نامه افراسیاب به نزدیک فغفور چین	
یکی نامه نزدیک فغفور چین	نیشتنند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار	نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آن را که بایست کشت	کنون شد ازو روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست	که بر مهر او بر روانم گواست
و گر خود نیاید فرستد سپاه	کزین سو خرامد همی کینه خواه
فرستاده از نزد افراسیاب	به چین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش	یکی خرم ایوان بپرداختش
و زان سو به گنگ اندر افراسیاب	نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
به دیوار عژاده بر پای کرد	به برج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران	کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند	سپاهی به دیوار دژ برنشاند
بر آورد بیدار دل جاثلیق	بران باره عژاده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ	همه برجهای پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد	ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
بیستند بر نیزه‌های دراز	که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان چنگ تیز اندر آویختی	و گر نه ز دژ زود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد	به هر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستان	سپرهای چینی و تیر و کمان
بخشید بر لشکرش بی‌شمار	بویژه کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد زین بشادی نشست	خود و جنگسازان خسرو پرست

شدندی بدرگاه شاه انجمن	پری چهره هر روز صد چنگ زن
سرود از لب ترك و می خواستی	شب و روز چون مجلس آراستی
بر امروز و فردا نیامدش یاد	همی داد هر روز گنجی بیاد
که داند که فردا دلافرز کیست	دو هفته برین گونه شادان بزیست

آمدن کیخسرو به پیش گنگ دژ

شنید آن غو نای و آوای چنگ	سیم هفته کیخسرو آمد به گنگ
بماند اندر آن گردش روزگار	بخندید و برگشت گرد حصار
نه از بهر پیکار پتیاره کرد	چنین گفت کان کو چنین باره کرد
بما بر چنین آتش کین بییخت	چو خون سر شاه ایران بریخت
سپهری دلارام بر پای دید	شگفت آمدش کان چنان جای دید
سزد گر ببینی به روشن روان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
ز خوبی و پیروزی اندر نبرد	که با ما جهاندار یزدان چه کرد
به تندی و کژی و نابخردی	بدی را کجا نام بد بر بدی
برین سان بر آسود از روزگار	گریزان شد از دست ما بر حصار
به پیری رسیده کنون بترست	بدی کو بد آن جهان را سرست
مبادا که شب زنده باشم سه پاس	بدین گر ندارم ز یزدان سپاس
هم او آفریننده هور و ماه	کزویست پیروزی و دستگاه
ز پیکار لشکر بی‌اندوه بود	ز يك سوی آن شارستان کوه بود
که روشن شدی مرد را زو روان	بروی دیگر بودش آب روان
ز هر سوی دژ پهلوانی بپای	کشیدند بر دشت پرده سرای
ز لشکر زمین دست بر سر گرفت	زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
ز شاه جهاندار لشکر بخواست	سرا پرده زد رستم از دست راست

دلافروز با بوق و با کوس بود	بچپ بر فریبرز کاوس بود
سیم روی گودرز بگزید جای	برفتند و بردند پرده سرای
تو گفתי جهان را بدرید گوش	شب آمد بر آمد ز هر سو خروش
ز بس ناله بوق و شیپور و نای	زمین را همی دل بر آمد ز جای
بدرید پیراهن مشک رنگ	چو خورشید بر داشت از چرخ زنگ
بیامد بگردید گرد سپاه	نشست از بر اسب شبرنگ شاه
که ای نامور مهتر انجمن	چنین گفت با رستم پیل تن
نبیند جهان نیز هرگز بخواب	چنین دارم امید کافراسیاب
ببیند سر تیغ یزدان پرست	اگر کشته گر زنده آید بدست
بیاری بیاید بدین رزمگاه	برآتم که او را ز هر سو سپاه
نه از کین و از کامکاری کنند	بترسند و ز ترس یاری کنند
بخواند بروبر بگیریم راه	بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه
همه سنگ و خاکش به رود آوریم	همه بارهٔ دژ فرود آوریم
همان روز رزم اندر آرام گشت	سپه را کنون روز سختی گذشت
ز پیکار و کینش نترسد سپاه	چو دشمن به دیوار گیرد پناه
کزین پس شود بی‌گمان خارستان	شکسته دلست او بدین شارستان
روان را همه سوی داد آوریم	چو گفتار کاووس یاد آوریم
بیوشید زمانه به زنگار و گرد	کجا گفت کاین کین با دار و برد
چنین تا شود سال بر پنج شست	پسر بر پسر بگذرانم بدست
دل از کین شاهان نترسد ز مرگ	بسان درختی بود تازه برگ
پسر باشد این درد را رهنمای	پدر بگذرد کین بماند بجای
ورا خسرو پاک دین خواندند	بزرگان برو آفرین خواندند
مبادی بجز شاه و پیروز گر	که کین پدر بر تو آید بسر

آمدن جهن به پیام افراسیاب

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ	نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی بر آمد بلند از حصار	پر اندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه در دژ گشادند باز	برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد ز دژ جهن با ده سوار	خردمند و با دانش و مایه دار
بشد پیش دهلیز پرده سرای	همی بود با نامداران بیای
ازان پس بیامد منوشان گرد	خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید	شد از آب دیده رخس ناپدید
بماند اندرو جهن جنگی شگفت	کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز	برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار	همیشه جهان را بشادی گذار
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد	دل و چشم بد خواه تو کنده باد
همیشه بدی شاد و یزدان پرست	بر و بوم ما پیش گسترده دست
خجسته شدن باد و باز آمدن	بنیکی همی داستانها زدن
پیامی گزارم ز افراسیاب	اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از جهن گفتار بشنید شاه	بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند زیر خردمند مرد	نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب	نشستست پر درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه	ازان داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدویم پناه	که فرزند دیدم بدین پایگاه
که لشکر کشد شهریاری کند	به پیش سواران سواری کند
ز راه پدر شاه تا کی قباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد

ز شاهان گیتی سرش برترست	به چین نام او تخت را افسرست
به ابر اندرون تیز پَران عقاب	نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت ویند	دد و دام شادان بیخت ویند
بزرگان که با تاج و با زیورند	بروی زمین مر ترا کهترند
شگفتی تر از کار دیو نژند	که هرگز نخواهد بما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاووس شاه	سیاوش رد کشته شد بی‌گناه
جگر خسته‌ام زین سخن پر ز درد	نشسته بیک سو ز خواب و ز خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو	ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا	بچنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا	پذیرندهٔ مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ	پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب	بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ	به تن همچو پیل و به زور نهنگ
که جز کام شیران کفنشان نبود	سری نیز نزدیک تنشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند	به کشور جز از دشت ویران نماند
جز از کینه و زخم شمشیر تیز	نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند	بفرجام پیچان شویم از گزند
و گر جنگ جویی همی بی‌گمان	نیاساید از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار	جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون تراست	سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست	برآوردهٔ بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه	هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

هم اینجام کشت و هم اینجام خورد	هم اینجام مردان روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت	گل و لاله و رنگ وشی گذشت
زمستان و سرما بپیش اندرست	که بر نیزه‌ها گردد افسرده دست
بدامن چو ابر اندر افگند چین	برو بوم ما سنگ گردد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه	نتابی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که هر کارزار	ترا بر دهد اختر روزگار
از اندیشه گردون مگر بگذرد	ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدونک گویی که ترکان چین	بگیرم زنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن	بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کاین نیز نابود نیست	نساید کسی کو نفرسود نیست
نبیره سر خسروان زادشم	ز پشت فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر	همان یاورم ایزد دادگر
چو تنگ اندر آید بد روزگار	نخواند دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان به هنگام خواب	شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیماک بر بگذرم	سپارم ترا لشکر و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه	نبیند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن	ببین آن زمان لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش	به هر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی	به مهر اندرین کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر	همان تخت و دینار و جام گهر
که تور فریدون به ایرج نداد	تو بر دار و ز کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ما چین بگیری رواست	بدان رای ران دل همی کت هواست
خراسان و مکران زمین پیش تست	مرا شادکامی کم و بیش تست

براهی که بگذشت کاووس شاه	فرستمت چندانك بايد سپاه
همه لشكرت را توانگر كنم	ترا تخت زرين و افسر كنم
همت يار باشم به هر كارزار	به هر انجمن خوانمت شهريار
گر از پند من سر بپيچی همی	و گر با نياكين بسيچی همی
چو زين باز گردی بيارای جنگ	منم ساخته جنگ را چون پلنگ

پاسخ دادن كيخسرو جهن را

چو از جهن پيغام بشنيد شاه	همی کرد خندان بدو بر نگاه
بپاسخ چنين گفت کای رزمجوی	شنيديم سر تا سر اين گفت و گوی
نخست آنک کردی مرا آفرين	همان باد بر تخت و تاج و نگين
درودی که دادی ز افراسياب	بگفتی که او کرد مزگان پر آب
شنيدم همين باد بر تاج و تخت	مبادم مگر شاد و پيروز بخت
دوم آنک گفتی ز يزدان سپاس	که بينم همی پور يزدان شناس
ز شاهان گيتی دلا فروز تر	پسندیده تر شاه و پيروز تر
مرا داد يزدان همه هرچ گفت	که با آن هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست	بدل نيستی پاك و يزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود	ز گفتار کردار بهتر بود
فريدون فرخ ستاره نگشت	نه از خاك تيره همی بر گذشت
تو گویی که من بر شوم بر سپهر	بشستی برين گونه از شرم چهر
دلت جادویی را چو سرمايه گشت	سخن بر زبانت چو پيرايه گشت
زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ	بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گيتی مخوان	کنون کز سياوش نمائد استخوان
همان مادرم را ز پرده به راه	کشیدی و گشتی چنين کينه خواه

همی آتش افروختی بر سرم	مرا نوز نازاده از مادرم
بنفرید بر جان بی‌راه تو	هر آن کس که او بد بدرگاه تو
ز شاهان و گردان و مردان مرد	که هرگز بگیتی کس آن بد نکرد
سپارد بزرگی بمردم کشان	که بر انجمن مر زنی را کشان
که تا دخترش بچه را بفگند	زننده همی تازیانه زند
بدید آنک هرگز ندید و شنید	خردمند پیران بدانجا رسید
سر افراز گردم به هر انجمن	چنین بود فرمان یزدان که من
که با من زمانه یکی راز داشت	گزند و بلای تو از من بگاشت
چنانچون بود بچه بینوا	از ان پس که گشتم ز مادر جدا
به پرواز شیران نر دادیم	بپیش شبانان فرستادیم
نه آرام روز و نه خواب شبان	مرا دایه و پیش کاره شبان
مرا اندر آورد پیران ز دشت	چنین بود تا روز من بر گذشت
که هستم سزاوار تخت و کلاه	بپیش تو آورد و کردی نگاه
ببری و تن هم نیابد کفن	بسان سیاوش سرم را ز تن
همان خیره ماندم بجای نشست	زبان مرا پاک یزدان ببست
بکردار بد تیز نشتافتی	مرا بی‌دل و بی‌خرد یافتی
چه کرد و چه دید از بد و کاستی	سیاوش نگه کن که از راستی
چنان کز ره نامداران سزید	ز گیتی بیامد ترا برگزید
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه	ز بهر تو پرداخت آیین و گاه
بدان تا نخوانیش پیمان شکن	وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بزرگی و گردی و راه و را	چو دیدی برو گردگاه و را
بیفگندی آن پاک دل را ز پای	بجنبیدت آن گوهر بد ز جای
بریدی بسان سر گوسفند	سر تاج داری چنان ارجمند

ز گاه منوچهر تا این زمان	نبودی مگر بد تن و بد گمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست	کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد همچنین	نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر نامدار	پدر شاه و ز تخمه شهریار
برادرت اغریث نیکخوی	کجا نیکنامی بدش آرزوی
بکشتی و تا بوده بد تنی	نه از آدم از تخم آهرمنی
کسی گر بدیهات گیرد شمار	فزون آید از گردش روزگار
نهالی به دوزخ فرستاده‌ای	نگویی که از مردمان زاده‌ای
دگر آنک گفتی که دیو پلید	دل و رای من سوی زشتی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمشید	چو شدشان دل از نیکویی ناامید
که ما را دل ابلیس بی‌راه کرد	ز هر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از یشان بد روزگار	ز بد گوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی	گزیند همی کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه	که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان	نجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار	ز ترکان سوار از در کارزار
به آموی لشکر کشیدی بجنگ	وزیشان ببیش من آمد پشنگ
فرستادیش تا ببزد سرم	ازان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت	سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو	دلافروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم	چو کردارهای تو یاد آورم
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز	نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه	به نیک اختر و گردش هور و ماه

همان پیش یزدان بیاشم بیای	نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان	به داد و دهش من بیندم میان
بد اندیش را از میان بر کنم	سر بد نشان را بی‌افسر کنم
سخن هرچ گفتم نیا را بگوی	که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار	یکی طوق زرّین و دو گوشوار
همانگه بشد جهن پیش پدر	بگفت آن سخنها همه در به در
ز پاسخ بر آشفت افراسیاب	سواری ز ترکان کجا یافت خواب
بیخشید گنج درم بر سپاه	همان ترگ و شمشیر و تخت و کلاه

رزم کیخسرو به افراسیاب و گرفته شدن گنگ دژ

شب تیره تا برزد از چرخ شید	بشد کوه چون پشت پیل سپید
همی لشکر آراست افراسیاب	دلش بود پر درد و سر پر شتاب
چو از گنگ برخاست آوای کوس	زمین آهنین شد هوا آبنوس
سر موبدان شاه نیکی گمان	نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار	نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه	بیارد بیک سوی دریا گروه
دگر سوش گسته‌م نوذر بیای	سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار	ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هرچ بایست ساز	بکرد و بیامد بر دژ فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار	یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند	بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از چین و ز روم و ز هندوان	چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند	بگشتند و جستند هر گونه بند

دو نیزه بیالا یکی کنده کرد	سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن	نیارند ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده بر هر دری	دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری با کمان	ز دیوار دژ چون سر بد گمان
پدید آمدی منجنیق از برش	چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان	ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار	کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر باره درون	بکند و نهادند زیرش ستون
بد آن منکری باره مانده بیای	بدان نیزها برگرفته ز جای
پس آلوده بر چوب نفت سیاه	بدین گونه فرمود بیدار شاه
بیك سو بر از منجنیق و ز تیر	رخ سرکشان گشته همچون زیر
بزیر اندرون آتش و نفت و چوب	ز بر گرزهای گران کوب کوب
بهر چار سو ساخت آن کارزار	چنانچون بود ساز جنگ حصار
و ز آن جایگه شهریار زمین	بیامد به پیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز	ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاك چون مار پیچان ز کین	همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست	بهر سختی ای یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من	مگردان ازین جایگه پای من
نگون کن سر جادوان را ز تخت	مرا دار شادان دل و نيك بخت
چو بر داشت از پیش یزدان سرش	بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و بر جست زود	بجنگ اندر آید بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری	بجنگ اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفت آتش اندر زدند	ز برشان همی سنگ بر سر زدند

ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود	شده روی خورشید تابان کبود
ز عزاده و منجنیق و ز گرد	زمین نیلگون شد هوا لاژورد
خروشیدن پیل و بانگ سران	درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفתי برآویخت با شید ماه	ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفت سیه چوبها بر فروخت	بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفתי که برداشت پای	بکردار کوه اندر آمد ز جای
و زان باره چندی ز ترکان دلیر	نگون اندر آمد چو باران به زیر
که آید به دام اندرون ناگهان	سر آرد بران شور بختی جهان
بیپروزی از لشکر شهریار	بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دژ نهادند روی	بیامد دمان رستم کینه جوی
خبر شد بنزدیک افراسیاب	کجا باره شارسنستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد	به جهن و به گرسیوز آواز کرد
که با باره دژ شما را چه کار	سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر برو بوم و پیوند خویش	همان از پی گنج و فرزند خویش
ببندیم دامن یک اندر دگر	نمانیم بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان گروه‌ها گروه	بدان رخنه رفتند بر سان کوه
بکردار شیران برآویختند	خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید	شده لرز لرزان و دل ناامید
برستم بفرمود پس شهریار	پیاده هر آن کس که بد نامدار
که پیش اندر آید بدان رخنه گاه	همیدون بسی نیزه ور کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر	سوار ایستاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان	بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده به هر سو گروه	به جنگ اندر آمد بکردار کوه

به رخنه در آورد يك سر سپاه	چو شیر ژيان رستم كينه خواه
پياده بيامد بگردار گرد	درفش سپاه را نگون سار کرد
نشان سپهدار شاه ايران بنفش	بران باره زد شیر پيکر درفش
بيپروزی شاه ايران سپاه	بر آمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد	سر بخت تورانيان گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت	دو تن رستم آورد از یشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای	که بد تخت توران بدیشان بپای
برادر یکی بود و فرخ پسر	چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه	چنان داغ دل لشکری كينه خواه
به تاراج و کشتن نهادند روی	بر آمد خروشیدن های هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند	به ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید	که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد	نیامد کسی را بر و بوم یاد
بشد بخت گردان ترکان نگون	بزاری همه دیدگان پر ز خون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر	ز گردون روان خسته و تن به تیر

گریختن افراسیاب از گنگ دژ

به ایوان بر آمد پس افراسیاب	پر از خون دل درد و دیده پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی	بيامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید	دگر يك سر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان	هم از پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند	همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان دود و فریاد دید	همان کشتن و غارت و باد دید

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج	چنانچون بود رسم و رای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار	چنان هول و برگشتن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر	نه تاج و نه گنج و نه تخت و کمر
همی گفت با دل پر از داغ و درد	که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم همان روزگار	که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد ازان باره آمد فرود	همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی بینمت نیز باز	ایا روز شادی و آرام و ناز
و ز آن جایگه خیره شد ناپدید	تو گفتی چو مرغان همی بر پرید
در ایوان که در دژ برآورده بود	یکی راه بر زیر زمین کرده بود
ازان نامداران دو صد برگزید	بران راه بی‌راه شد ناپدید
و ز آنجای راه بیابان گرفت	همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان	بدان گونه آواره شد در نهان
چو کی‌خسرو آمد در ایوان اوی	بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه	بجستنش بر کرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جایی نشان	نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز وجهن پرسید شاه	ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست	نهان گشته ز ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید	نیامد همی روشنایی پدید
به ایرانیان گفت پیروز شاه	که دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو نام و کام اندکیست	ورا مرگ با زندگانی یکیست

زنهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

ز لشکر گزین کرد پس بخردان	جهان دیده و کاربین موبدان
بدیشان چنین گفت که آباد بید	همیشه به هر کار با داد بید
در گنج این ترک شوریده بخت	شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب	بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی	نخواهم که آید ز ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله	که بودند گرد دژ اندر یله
ز خویشان او کس نیاززد شاه	چنانچون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی	سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که کی خسرو ایدر بدان سان شدست	که گویی سوی باب مهمان شدست
همی یاد نایدش خون پدر	به خیره بریده به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه	ز پرده کشیدند یک سو به راه
شبان پروریدست و ز گوسفند	مزیدست شیر این شه هوشمند
چرا چون پلنگان به چنگال تیز	نه انگیزد از خان او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی	بر انگیزد آتش ز کیوان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر	به کی خسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان را بخواند	بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود	سر بی‌خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه یاد آوریم	بکام اندرون نام یاد آوریم
که نیکبست اندر جهان یادگار	نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی	تواند جفا گستریدن بسی
ازان پس بفرمود شاه جهان	که آرند پوشیدگان را نهان

چو ایرانیان آگهی یافتند	پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان	که خسرو سر آرد بریشان زمان
بخواری همی نزدشان خواستند	به تاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان به زاری بر آمد خروش	که ای دادگر شاه بسیار هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم	نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
بر شاه شد مهتر بانوان	ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری	ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از یشان گهر	بپیش اندر افکنده از شرم سر
به يك دست مجمر به يك دست جام	برافروخته عنبر و عود خام
تو گفתי که کیوان ز چرخ برین	ستاره فشاند همی بر زمین
مه بانوان شد به نزدیک تخت	ابر شهریار آفرین کرد سخت
همان پروریده بتان طراز	برین گونه بردند پیشش نماز
همه يك سره زار بگریستند	بدان شور بختی همی زیستند
کسی کو ندیدست جز گام و ناز	بروبر ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد	که ای نیک دل خسرو راد مرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین	نبودی بدلت اندرون ایچ کین
تو ایدر بچشن و خرام آمدی	ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم بر نیست خود کدخدای	به تخت نیا بر نهادی تو پای
سیاوش نگشتی به خیره تباه	و لیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب	که پیش تو پوزش نبیند بخواب
بسی دادمش پند و سودی نداشت	به خیره همی سر ز پندم بگاشت
گواهی منست آفریننده‌ام	که بارید خون از دو بیننده‌ام
چو گرسیوز وجهن پیوند تو	که ساید بزاری کنون بند تو

ز بهر سیاوش که در خان من	چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد	بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر	شود پادشاهیش زیر و زبر
به تاراج داده کلاه و کمر	شده روز او تار و برگشته سر
چنین زندگانی همی مرگ اوست	شگفت آنک بر تن ندردش پوست
کنون از پی بی‌گناهان بما	نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پیوسته خسرویم	جز از نام او در جهان نشویم
به بد کردن و جادو افراسیاب	نگیرد برین بی‌گناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن	چه بر بی‌گنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست	بریدن سری کان گنهکار نیست
ترا شهریارا جز اینست جای	نماند کسی در سپنجی سرای
هم آن کن که پرسد ز تو کردگار	نپیچی از آن شرم روز شمار
چو بشنید خسرو ببخشد سخت	بر آن خوبرویان برگشته بخت
که پوشیده رویان ازان درد و داغ	شده لعل رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل بخردان را ز درد	ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرینی بزرگ	سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین	نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کی‌خسرو هوشمند	که هر چیز کان نیست ما را پسند
نیاریم کس را همان بد بروی	و گر چند باشد جگر کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند	بر اندیشم اینم نیاید پسند
که بد کرد با پر هنر مادرم	کسی را همان بد بسر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای	چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید	ز گوینده گفتار بد مشنوید

کزین پس شما را ز من بیم نیست	مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی	چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن به ایوان خویش	بیزدان سپرده تن و جان خویش

پند دادن کیخسرو ایرانیان را

به ایرانیان گفت پیروز بخت	بماناد تا جاودان تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست	به ایران شما را سرای و نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید	به مهر اندرین کشور افسون کنید
که از ما چنین دردشان در دلست	ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم	بران گنج دادن سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید	چو دیدند سرما بهار آورید
من ایرانیان را یکایک نه دیر	کنم یک سر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دل بیاید کشید	سر بی‌گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن	بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بیچید روی	هر آن کس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز	که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند	که جویند بر بی‌گناهان گزند
هر آن کس که جوید همی رای من	نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد و شوم	که ویران کند مهتر آباد بوم
ازان پس به لشکر بفرمود شاه	گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب	که کس را نبود اندران دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه	چه گنج سلیح و چه تخت و کلاه

ز هر سو پراکنده بی‌مر سپاه	ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان	بزودی همی کار بر ساختشان
سران را ز توران زمین بهر داد	به هر نامداری یکی شهر داد
به هر کشوری هر که فرمان نبرد	ز دست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمان شاه را چاکران	چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه	یکایک سر اندر نهاده به راه

نامه خسرو به کاووس و نوید پیروزی

ابا هدیه و نامه مهتران	شده یک بیک شاه را چاکران
دبیر نویسنده را پیش خواند	سخن هر چه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست	بدان کو زمین از بدیها بشت
چنان اختر خفته بیدار کرد	سر جادوان را نگوینسار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست	به گیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاووس کی	بزرگ و جهان دیده و نیک پی
گشاده شد آن گنگ افراسیاب	سر بخت او اندر آمد بخواب
به یک رزمگاه از نبرده سران	سر افراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار	به گلزیون در یکی کارزار
و ز آن پس بر آمد یکی باد سخت	که برکند شاداب بیخ درخت
به آب اندر افتاد چندی سپاه	که جستند بر ما یکی دستگاه
به آوردگه در چنان شد سوار	که از ما یکی را دو صد شد شکار
و ز آن جایگه رفت بیهشت گنگ	حصاری پر از مردم و جای تنگ
به جنگ حصار اندرون سی هزار	همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیداد گر بود مرد	و را دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید	شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم به شاه آگهی	ز روزی که باشد مرا فرهی
ازان پس بیامد بشادی نشست	پری روی پیش اندرون می بدست
بید تا بهار اندر آورد روی	جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد به رنگ	هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت	بدین گونه بر چند خوشی گذشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز	همه مشک بویان بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور	پراکنده و آکنده کردن به زور
به گردن بکردار شیران نر	بسان گوزنان به گوش و بسر
ز هر سو فرستاده کار آگهان	همی جست پیدا ز کار جهان

آگاهی یافتن خسرو از رفتن افراسیاب با سپاه فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن	از افراسیاب و ازان انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت	همه روی کشور پر آواز گشت
ز چین تا به گلزبون لشکرست	بریشان چو خاقان چین سرورست
نداند کسی راز آن خواسته	پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد خاقان چین	بشاهی برو خواندند آفرین
همان گنج پیرانش آمد بدست	شتر وار دینار صد بار شست
چو آن خواسته بر گرفت از ختن	سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زین گونه آگاهی آمد بشاه	بنزدیک زنهار داده سپاه
همه بازگشتند زایرانان	بیستند خون ریختن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن	یکی لشکری شد برو انجمن
که گفتی زمین بر نتابد همی	ستاره شمارش نیابد همی

ز چین سوی کی خسرو آورد روی	پر از درد با لشکری کینه جوی
چو کی خسرو آگاه شد زان سپاه	طلایه فرستاد چندی به راه
بفرمود گودرز کشواد را	سپهدار گرگین و فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای	طلایه شب و روز کرده بیای
به گودرز گفت این سپاه تواند	چو کار آید اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی	که یاد آرد از دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن	دو پایش ز بر سر نگوینسار کن
چو بی‌رنج باشد تو بی‌رنج باش	نگهبان این لشکر و گنج باش
تبیره برآمد ز پرده سرای	خروشیدن زنگ و هندی درای
بدین سان سپاهی بیامد ز گنگ	که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید	سوی کوکها لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند	جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ	نه خوب آید آرامش اندر بسیج
طلایه بر افگند بر گرد دشت	همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیك هفته بودش هم آنجا درنگ	همی ساخت آرایش و ساز جنگ
به هشتم بیامد طلایه ز راه	به خسرو خبر داد کآمد سپاه
سپه را بدان سان بیاراست شاه	که نظاره گشتند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید	بیامد برابر صفی برکشید
بخ فرزندگان گفت کین دشت رزم	بدل مر مرا چون خرامست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی	چو رزم نبودى شتاب آمدی
کنون مانده گشتم چنین در گریز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بر آنم که از بخت کی خسروست	و گر بر سرم روزگاری نوست
بر آنم که با او شوم همنبرد	اگر کام یابم اگر مرگ و درد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود	گر از خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد	چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و توران پیش تواند	ز بیگانگان ار ز خویش تواند
فدای تو بادا همه جان ما	چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته گر صد هزار	تن خویش را خوار مایه مدار
همه سر بسر نیکخواه توایم	که زنده به فرّ کلاه توایم
و ز آن پس بر آمد ز لشکر خروش	زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد	رخ زرد خورشید شد لاژورد

نامه افراسیاب به کیخسرو

سپهدار ترکان ازان انجمن	گزین کرد کار آزموده دو تن
پیامی فرستاد نزدیک شاه	که کردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ ز ایران هزار	بود تا بگنگ اندر ای شهریار
ز ریگ و بیابان و ز کوه و شخ	دو لشکر برین سان چو مور و ملخ
زمین همچو دریا شد از خون کین	ز گنگ و ز چین تا به ایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک	بژرفی برد رای یزدان پاک
همانا چو دریای قلزم شود	دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من گر سپاه	و گر بوم ترکان و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید	جز از تیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم	ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد	چنین آب من پیش تو تیره شد
ازان بد سیاووش گنهکار بود	مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند	که هم با پناهند و هم با گزند

مرا سالیان شست بر سر گذشت	که با نامداری نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توی	به رزم اندرون چنگ شیران توی
یکی رزمگاهی گزین دور دست	نه بر دامن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو به آوردگاه	بجایی کزو دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو	ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند مادر مکوش	بپرهیز و ز کینه چندین مجوش
و گر تو شوی کشته بر دست من	به زنهار یزدان کزان انجمن
نمانم که يك تن بیچد ز درد	دگر بیند از باد خاك نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام	چنین گفت با پور دستان سام
که این ترك بد ساز مردم فریب	نبیند همی از بلندی نشیب
بچاره چنین از کف ما بجست	نماید که بر تخت ایران نشست
ز آورد چندین بگوید همی	مگر دخمه شیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ	به آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار	بدین در مدار آتش اندر کنار
که ننگست بر شاه رفتن بجنگ	و گر همنبرد تو باشد پشنگ
دگر آنک گوید که با لشکرم	مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست	کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمان یزدان کنی با نیا	نشاید که در دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر	سخن چند آلوده نابکار

جنگ ایرانیان با تورانیان

ز رستم چو بشنید خسرو سخن	یکی دیگر اندیشه افگند بن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد	چنین با من آویخت اندر نبرد

فزون کرد ازین با سیاووش وفا	زبان پر فسون بود دل پر جفا
سپهد به کژی نگیرد فروغ	زبان خیره پر تاب و دل پر دروغ
گر ایدونک رایش نبردست و بس	جز از من نبرد ورا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر	که پیکار جویند با پیل و شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد	چرا باید این دشت پر مرد کرد
نباشد مرا با تو زین بیش جنگ	بینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد	شنیده سراسر برو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب	نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه	بجنید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب	زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی ز ابر	همی ژاله بارید بر خود و ببر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل	زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت	که چشم سواران همی خیره گشت
سپهدار با فر و نیرنگ و ساز	چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ	نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمان که امشب شبیخون کند	ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن به راه	بران سو که بد شاه توران سپاه
چنین گفت که آتش نسوزید کس	نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد	گزین کرد شاه و به رستم سپرد
دگر بهره بگزید ز ایرانیان	که بندگان بر تاختن بر میان
به طوس سپهدار داد آن گروه	بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را به هامون کشید	سپهد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند	چپ و راست هر دو به هامون شوند

طلايه مدارند و شمع و چراغ	يکي سوي دشت و يکي سوي راغ
بدان تا اگر سازد افراسياب	بروبر شبيخون بهنگام خواب
گر آيد سپاه اندر آيد ز پس	بماند نباشدش فرياد رس
بره کنده پيش و پس اندر سپاه	پس کنده با لشکر و پيل شاه

شبيخون کردن افراسياب به کيخسرو و شکست يافتن

سپهدار ترکان چو شب در شکست	ميان با سپه تاختن را بيست
ز لشکر جهانديدگان را بخواند	ز کار گذشته فراوان براند
چنين گفت کين شوم پر کيميا	چنين خيره شد بر سپاه نيا
کنون جمله ايرانيان خفته‌اند	همه لشکر ما بر آشفته‌اند
کنون ما ز دل بيم بيرون کنيم	سحرگه برپيشان شبيخون کنيم
گرامشب برپيشان بيايم دست	به بيشی ابر تخت بايد نشست
و گر بختمان بر نگیرد فروغ	همه چاره با دست و مردی دروغ
برين بر نهادند و برخاستند	ز بهر شبيخون بياراستند
ز لشکر گزين کرد پنجه هزار	جهان ديده مردان خنجرگزار
برفتند کار آگهان پيش شاه	جهان ديده مردان با فَر و جاه
ز کار آگهان آنک بد رهنمای	بيامد بنزدیک پرده سرای
بجایی غو پاسبانان ندید	تو گفתי جهان سر بسر آرمید
طلايه نه و آتش و باد نه	ز توران کسی را بدل ياد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان	کزيشان کسی نيست روشن روان
همه خفتگان سر بسر مرده‌اند	و گر نه همه روز می خورده‌اند
بجایی طلايه پايدار نيست	کس آن خفتگان را نگهدار نيست
چو افراسياب اين سخنها شنود	بدلش اندرون روشنایی فزود

سپه را فرستاد و خود بر نشست	میان یلی تاختن را بیست
برفتند گردان چو دریای آب	گرفتند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه	همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای	برآمد خروشیدن کژ نای
غو طبل بر کوهه زین بخواست	درفش سپه را برآورد راست
ز لشکر هر آن کس که بد پیش رو	بر انگیختند اسب و برخاست غو
بکنده در افتاد چندی سوار	بیچید دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم بر آمد ز دشت	ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس	بپیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش	هوا شد ز تیغ سواران بنفش
بر آمد ده و گیر و بر بند و کش	نه با اسب تاب و نه با مردهش
از یشان ز صد نامور ده بماند	کسی را که بد اختر بد براند

بیک فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد برین رزمگاه	چنان خسته بد شاه توران سپاه
که از خستگی جمله گریان شدند	ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان	نیابد گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان بسیچد نه چیز	بکوشیم ناچار یک دست نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم	و گر ایرجی تاج بر سر نهیم
بر آمد خروش از دو پرده سرای	جهان بر شد از ناله کژ نای
گرفتند ژوپین و خنجر بکف	کشیدند لشکر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه	نه خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج	بران سان که برخیزد از باد موج

خور از چرخ گردنده بیرون شدست	در و دشت گفתי همه خون شدست
به قیر اندر اندود گفתי سپهر	کسی را نبید بر تن خویش مهر
که هرگز ندارد کسی آن بیاد	همانکه بر آمد یکی تیره باد
بزد بر سر و چشم توران سپاه	هم خاک برداشت از رزمگاه
بماند اندر ان شاه ترکان شگفت	ز سرها همی ترگها بر گرفت
دل سنگ رنگ طبر خون گرفت	همه دشت مغز سر و خون گرفت
زبون داشتندی شکار پلنگ	سواران توران که روز درنگ
همی خاک برداشت از دشت مرد	ندیدند با چرخ گردان نبرد
دل و بخت ایرانیان شاد دید	چو کی خسرو آن خاک و آن باد دید
ز پشت سپاه اندر آورد کوس	ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
ز يك دست رستم ز يك دست شاه	دهاده بر آمد ز قلب سپاه
چه میغی که باران او تیر و تیغ	شد اندر هوا گرد برسان میغ
زمین گشته از خون ایشان ستوه	تلی کشته هر جای چون کوه کوه
زمین شد بکردار دریای خون	هوا گشت چون چادر نیلگون
نگه کرد خیره سر افراسیاب	ز تیر آسمان شد چو پَر عقاب
نهان کرد بر قلبگه بر درفش	بدید آن درفشان درفش بنفش
خود و نامداران توران براند	سپه را رده بر کشیده بماند
بنزدیک او بود در کارزار	ز خویشان شایسته مردی هزار
به رنج تن از دشمنان جان گرفت	به بی راه راه بیابان گرفت
بیامد دمان تا بقلب سپاه	ز لشکر نیا را همی جست شاه
نشان پی شاه توران نیافت	ز هر سوی پوید و چندی شتافت
ندیدند جایی درفش سیاه	سپه چون نگه کرد در قلبگاه
فرو ریختند آلت کارزار	ز شه خواستند آن زمان زینهار

چو خسرو چنان دید بنواختشان	ز لشکر جدا جایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرّین نهند	به خیمه در آرایش چین نهند
می آورد و رامشگران را بخواند	ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبّی کرد جشنی که تا روز پاک	همی مرده برخاست از تیره خاك
چو خورشید بر چرخ بنمود پشت	شب تیره شد از نمودن درشت
شهنشاه ایران سر و تن بشست	یکی جایگاه پرستش بجست
کز ایرانیان کس مر او را ندید	نه دام و دد آوای ایشان شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج	بسر بر نهاد آن دلافرز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار	ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاك روی	برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
و ز آنجا بیامد سوی تاج و تخت	خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود	اگر کشته بودند گر زنده بود
از ان خاك آورد برداشتند	تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه رزمگه دخمه‌ها ساختند	ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که بود اندران رزمگاه	بیخشید شاه جهان بر سپاه
و ز آنجا بشد شاه بیهشت گنگ	همه لشکر آباد با ساز جنگ
چو آگاهی آمد بماچین و چین	ز ترکان و ز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان به درد	ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
و زان یاوربها پشیمان شدند	پر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب	ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته	شود کار ما بی‌گمان کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما	کزین کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند	بدان کار گنجی بپرداختند

فرستاده‌ای نیک دل را بخواند	سخنهای شایسته چندی براند
یکی مرد بد نیک دل نیک خواه	فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف به چین اندرون آنچ بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
بیوزش فرستاده نزدیک شاه	فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بی‌درنگ آمدند	بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز بنواختشان	چنانچون ببايست بنشاختشان
بپذیرفت چیزی که آورده بود	طرایف بدو بدره و پرده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی	که خیره بر ما مبر آب روی
نبايد که نزد تو افراسیاب	بباید شب تیره هنگام خواب
فرستاده برگشت و آمد چو باد	بفغفور يك سر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب	فرستاد کس نزد افراسیاب
که از من ز چین و ختن دور باش	ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آن کس که او گم کند راه خویش	بد آید بداندیش را کار پیش

برگشتن افراسیاب از آب زره

چو بشنید افراسیاب این سخن	پشیمان شد از کرده‌های کهن
بیفگند نام مهی جان گرفت	به بی راه راه بیابان گرفت
چو با درد و با رنج و غم دید روز	بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بد خواه روز و شب اندیشه کرد	شب و روز را دل یکی پیشه کرد
بیامد ز چین تا به آب زره	میان سوده از رنج و بند گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید	مر آن را میان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار	بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت	ندیدم که کشتی بروبر گذشت

بدو گفت پر مایه افراسیاب	که فرخ کسی کو بمیرد در آب
مرا چون بشمشیر دشمن نکشت	چنانچون نکشتش نگیرد بمشت
بفرمود تا مهتران هر کسی	به آب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید	بنیک و بدیها سر اندر کشید
چو آن جایگه شد بخت و بخورد	برآسود از روزگار نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد	ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره‌گون اخترم	بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش	درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کی‌خسرو آگاه شد زین سخن	که کار نو آورد مرد کهن
به رستم چنین گفت کافراسیاب	سوی گنگ دژ شد ز دریای آب
بکردار کرد آنچ با ما بگفت	که ما را سپهر بلندست جفت
بکشتی به آب زره برگذشت	همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بخنجر سخن	نباشد نگردانم این کین کهن
بنیروی یزدان پیروزگر	ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و ما چین سپه‌گسترم	بدریای کیماک بر بگذرم
چو گردد مرا راست ما چین و چین	بخواهیم باژی ز مکران زمین
به آب زره بگذرانم سپاه	اگر چرخ گردان بود نیک خواه
اگر چند جایی درنگ آیدم	مگر مرد خونی بچنگ آیدم
شما رنج بسیار برداشتید	بر و بوم آباد بگذاشتید
همین رنج بر خویشتن برنھید	از ان به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز	به پیروزی و دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم	دهان پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای با موج و چندین سپاه	سر و کار با باد و شش ماه راه

که داند که بیرون که آید ز آب	بد آمد سپه را ز افراسیاب
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم	به دریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه‌ای هر کسی	بدانگه که گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران	جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی‌بر شود	بناز و تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر	بیابد همی ز اختر نیک بر
از ایران برفتیم تا پیش گنگ	ندیدیم جز چنگ یازان بجنگ
ز کاری که سازد همی برخورد	بدین آمد و هم بدین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن	یکی پاسخ نو فگندند بن
که ما سر بسر شاه را بنده‌ایم	ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان وراست	همه کهترانیم و پیمان وراست

فرستادن کیخسرو بندگان را با گنج نزد کاوس

ازان شاد شد شاه و بنواختشان	یکایک به اندازه بنواختشان
در گنجهای نیا برگشاد	ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبای گوهر نگار	هیونان شایسته کردند بار
همیدون ز گنج درم صد هزار	ببردند با آلت کارزار
ز گاوان گردون کشان ده هزار	ببردند تا خود کی آید بکار
هیونان ز گنج درم ده هزار	بسی بار کردند با شهریار
بفرمود زان پس بهنگام خواب	که پوشیده رویان افراسیاب
ز خویشان و پیوند چندانک هست	اگر دخترانند اگر زیر دست
همه در عماری به راه آورند	ز ایوان به میدان شاه آورند
دو از نامداران گردنکشان	که بودند هر یک بمردی نشان

چو جهن و چو گرسیوز ارجمند	به مهد اندرون پای کرده بید
همه خویش و پیوند افراسیاب	ز تیمارشان دیده کرده پر آب
نواها که از شهرها یادگار	گروگان ستد ترک چینی هزار
سپرد آن زمان گیو را شهریار	گزین کرد ز ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده‌پی	برو با سپه پیش کاووس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر	بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب	بفرمود در کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و ز قیر تر	نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و بر سر آرنده اوست	زمین و زمان را نگارنده اوست
همو آفریننده پیل و مور	ز خاشاک تا آب دریای شور
همه با توانایی او یکیست	خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند به مهر	بر آن کس نگردد به تندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود	کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدم بدین دژ که افراسیاب	همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون بود تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل پیل زیشان همه بسته گشت	هر آن کس که برگشت تن خسته گشت
بگوید کنون گیو یک یک به شاه	سخن هرچ رفت اندرین رزمگاه
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب	نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین	و ز آن روی رانم به مکران زمین
و زان پس بر آب زره بگذرم	اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو	ابا لشکری گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت و ببرید راه	بیامد بنزدیک کاووس شاه
پس آگاهی آمد بکاوس کی	ازان پهلوان زاده نیک پی

پذیره فرستاد چندی سپاه	گرانمایگان بر گرفتند راه
چو آمد بر شهر گیو دلیر	سپاهی ز گردان چو يك دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه	زمین را بیوسید بر پیش گاه
ورا دید کاوس بر پای جست	بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه	ز گردنده خورشید و تابنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ	ز گردان و ز شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او مرد پیر	پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند	همه انجمن در شگفتی بماند
همه شاد گشتند و خرم شدند	ز شادی دو دیده پر از نم شدند
همه چیز دادند درویش را	به نفریده کردند بد کیش را
فرود آمد از تخت کاووس شاه	ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید بر تیره خاك	نیایش کنان پیش یزدان پاك
و ز آن جایگه شد بجای نشست	بگرد دژ آیین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید	سخن کز لب شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند	و ز ایران نبرده سران را بخواند
ز هر گونه‌ای گفت و پاسخ شنید	چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران ز پیش	دلی شاد و خرم به ایوان خویش
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان	بپیچید شب گرد کرده عنان
تبیره بر آمد ز درگاه شاه	برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند	بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد	همان نامور سر فرازان گرد
همان بی‌گنه روی پوشیدگان	پس پرده اندر ستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بندسای	که او برد پای سیاووش ز جای

بدو کرد نفرین که نفرین سزید	چو گرسیوز بد کنش را بدید
ببردند نزدیک تخت بلند	همان جهن را پای کرده ببند
نگه کرد کاووس مژگان پر آب	بدان دختران رد افراسیاب
همانگه پرستنده بر پای کرد	پس پرده شاهشان جای کرد
بیاراست مر هر یکی را جدا	اسیران و آن کس که بود از نوا
ببردند از پیش شاه بلند	یکی را نگهبان یکی را ببند
ز دینار و ز گوهر نابسود	ازان پس همه خواسته هر چه بود
بخوانند بر شاه ایران زمین	به ارزانیان داد تا آفرین
به ایوان ببرد از بزرگان و خرد	دگر بردگان مهتران را سپرد
خورش با پرستنده و رهنمای	بیاراستند از در جهن جای
ز دل دور با دخمه نزدیک بود	به دژ بر یکی جای تاریک بود
چنینست کردار گردنده دهر	به گرسیوز آمد چنان جای بهر
کفی راد دارد دلی پارسا	خنک آن کسی کو بود پادشا
نگردد بگرد در بی‌خرد	بداند که گیتی برو بگذرد
چنان هم که دیوانه خواهد پز شک	خرد چون شود از دو دیده سر شک
ز بیگانه مردم تهی کرد گاه	از آن پس کزیشان پردخت شاه
سر خامه برسان الماس کرد	نویسنده آهنگ قرطاس کرد
به هر نامداری و هر مهتری	نیشتنند نامه به هر کشوری
به آبشخور آمد پلنگ و بره	که شد ترک و چین شاه را یک سره
پراگنده و مردم خویش را	درم داد و دینار درویش را
از انبوه بخشش ندیدند راه	بدو هفته در پیش درگاه شاه
نشست اندر آرام با فرهی	سیم هفته بر جایگاه مهی
همی داد گل جام می را درود	ز بس ناله نای و بانگ سرود

همی موج برخاست از جام می	بیك هفته از کاخ کاووس کی
همی زرّ و پیروزه اندر شناخت	سر ماه نو خلعت گیو ساخت
کمرهای زرّین و زرّین ستام	طبقهای زرّین و پیروزه جام
همان یاره و تاج گوهر نگار	پرستار با طوق و با گوشوار
ز رنگ و ز بو و ز پراگندنی	همان جامه تخت و افگندنی
بر اورنگ زرینش بنشانند	فرستاد تا گیو را خواندند
بمالید گیو اندران تخت روی	ببردند خلعت بنزدیک اوی

پاسخ نامه خسرو از کاووس شاه

به دادیم و خشنود از روزگار	نیشتنند نامه که از کردگار
سزای مهی و ز در تاج و تخت	که فرزند ما گشت پیروز بخت
جهان را پر از غارت و جنگ داشت	بدی را که گیتی همی ننگ داشت
نگویند نامش جز اندر نهان	ز دست تو آواره شد در جهان
به بد نامی و زشتی آویز بود	همه ساله تا بود خونریز بود
ز شاهان و ز راستان یادگار	بزد گردن نوذر تاج دار
بد اندیش و بد راه و آشفته هاش	برادر کش و بد تن و شاه کش
به توران و مکران و دریای چین	پی او ممان تا نهد بر زمین
سر بی بهایش بهایی بود	جهان را مگر زو رهایی بود
همی بود خواهد ترا رهنمای	اگر داور دادگر يك خدای
ز گفتار و کردار نابخردان	که گیتی بشویی ز رنج بدان
جهان را یکی تازه بنیاد باش	بداد جهان آفرین شاد باش
پر از درد گردد دل بد گمان	مگر باز بینم ترا شادمان
نباشم کزویست امید و باک	وزین پس جز از پیش یزدان پاک

بدان تا تو پیروز باشی و شاد	سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد	همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه	بر ایوان شه گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجایی درنگ	بنزدیک کی خسرو آمد به گنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد	پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار	می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد پیروز و شادان سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترك و جوشن بداد	پیام نیا پیششان کرد یاد
مر آن را به گسته نودر سپرد	یکی لشکری نامبردار و گرد
ز گنگ گزین راه چین بر گرفت	جهان را بشمشیر در برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان	طلایه به روز و به شب پاسبان
بدین گونه تا شارستان پدر	همی رفت گریان و پر کینه سر
همی گرد باغ سیاووش بگشت	بجایی که بنهاد خونریز تشت
همی گفت کز داور يك خدای	بخواهم که باشد مرا رهنمای
مگر همچنین خون افراسیاب	هم ایدر بریزم بکردار آب
و ز آن جایگه شد سوی تخت باز	همی گفت با داور پاك راز

پیام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران

ز لشکر فرستادگان برگزید	که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین	به فغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید	ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید نزد سپاه	بینید ناچار ما را به راه
کسی کو بتابد ز فرمان من	و گر دور باشد ز پیمان من

بیاراست باید سپه را به رزم	هر آن کس که بگریزد از راه بزم
فرستاد آمد به هر کشوری	به هر جا که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور و خاقان چین	بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم	سخنهای شیرین به آواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم	زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست	بینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد با خوردنی	بباشیم و آریمش آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد	که گر بی‌زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز	نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاده را بی‌کران هدیه داد	بیامد بدرگاه پیروز و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید	دل شاه مکران دگر گونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد	بگفت از پیام آنچ بودش بیاد
سبك مر فرستاده را خوار کرد	دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی	که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست	جهان روشن از فرّ بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر	نخستین برین بوم تابد به مهر
هم دانش و گنج و آباد هست	بزرگی و مردی و نیروی دست
گر از من همی راه جوید رواست	که هر جانور بر زمین پادشاست
نبندیم اگر بگذری بر تو راه	زیانی مکن بر گذر با سپاه
ور ایدونك با لشکر آیی به شهر	بر این پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر بوم من بگذری	وزین مرز جایی پیی بسپری
نمانم که مانی تو پیروز گر	و گر یابی از اختر نیک بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید	ازان جایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بسوی ختن	جهاندار با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین	بر شاه با پوزش و آفرین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند	خود و نامداران به راه آمدند
همه راه آباد کرده چو دست	در و دشت چون جایگاه نشست
همه بوم و بر پوشش و خوردنی	از آرایش بزم و گستردنی
چو نزدیک شاه اندر آمد سپاه	بیستند آذین به بی راه و راه
بدیوار دیبا برآویختند	ز بر زعفران و درم ریختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد	بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم	اگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد گشت	دل دوستداران تو شاد گشت
گر ایوان ما در خور شاه نیست	گمانم که هم بتر از راه نیست
به کاخ اندر آمد سر افراز شاه	نشست از بر نامور پیشگاه
ز دینار چینی ز بهر نثار	بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بیای	ابا مرزبانان فرخنده رای
به چین اندرون بود خسرو سه ماه	ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد	همی نو بنو شاه را هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند	به مکران شد و رستم آنجا بماند

رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

بیامد چو نزدیک مکران رسید	ز لشکر جهان دیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت	که با شهریاران خرد باد جفت
خورش ساز راه سپاه مرا	بخوبی بیارای گاه مرا
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم	نه مستیم و بی راه و نه خفته‌ایم

جهان روشن از تاج و بخت منست	سر مهتران زیر تخت منست
برند آنگهی دست چیز کسان	مگر من نباشم بهر کس رسان
علف چون نیابند جنگ آورند	جهان بر بد اندیش تنگ آورند
ور ایدونك گفتار من نشنوی	بخون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی	چو بر کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد	نبد بر دلش جای پیغام و داد
سر بی‌خرد زان سخن خیره شد	بجوشید و مغزش ازان تیره شد
پراگنده لشکر همه گرد کرد	بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو	بنزدیک آن بد گمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز	تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
بینی چو آیی ز ما دستبرد	بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون باز گشت	همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت	همه تیز و مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست	تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه	همی ماه بر چرخ گم کرد راه
تو گفتی برآمد زمین به آسمان	و گر گشت خورشید اندر نهان
طلایه بیامد بنزدیک شاه	که مکران سیه شد ز گرد سپاه
همه روی کشور درفشست و پیل	ببیند کنون شهریار از دو میل
بفرمود تا بر کشیدند صف	گرفتند گویال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت	همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار	که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر آویخت با او بهم	چو پیل سر افراز و شیر دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد	دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر بران گونه صف بر کشید	که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه	رده بر کشیدند هر دو گروه
بقلب اندر آمد سپهدار طوس	جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش	پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان شد و پر و تیر	جهان شد بکردار دریای قیر
به قلب اندرون شاه مکران بخست	و ز آن خستگی جان او هم برست
یکی گفت شاها سرش را بریم	بدو گفت شاه اندرو ننگریم
سر شهریاران نبزد ز تن	مگر نیز از تخمه اهرمن
برهنه نباید که گردد تنش	بران هم نشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب	چنانچون بود شاه را جای خواب
بیوشید رویش بدیای چین	که مرگ بزرگان بود همچنین
و زان انجمن کشته شد ده هزار	سواران و گردان خنجرگزار
هزار و صد و چل گرفتار شد	سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته	سرا پرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند	بسی نیز با تخت و افسر شدند
ازان پس دلیران پرخاش جوی	بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از دشت و شهر	چشیدند زان رنج بسیار بهر
به درهای شهر آتش اندر زدند	همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند زیشان فراوان به تیر	زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد ازان انجمن خشم شاه	بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اشکش تیز هوش	بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند	و گر با نژندی درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا	بیپوزش بیامد بر پادشا

که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم	همیشه به رنج ستمکاره‌ایم
گر ایدونك بیند سر بی‌گناه	بیخشد سزاوار باشد ز شاه
از یشان چو بشنید فرخنده شاه	بفرمود تا بانگ زد بر سپاه
خروشی برآمد ز پرده سرای	که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جایی خروش	ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را کنم بدو نیم	کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی به مکران بماند	ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز	همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار	بیاراست باغ از گل و میوه دار
به اشکش بفرمود تا با سپاه	بمکران بباشد یکی چند گاه
نجوید جز از خوبی و راستی	نیارد بکار اندرون کاستی
و زان شهر راه بیابان گرفت	همه رنجه‌ها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاك	که اندر بیابان ندیدند خاك
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید	جهانی پر از لاله و شنبلیله
خورشهای مردم ببرند پیش	بگردون بزیر اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب	هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

درگذشتن کیخسرو از آب زره

چو آمد بنزدیک آب زره	گشادند گردان میان از گره
همه چاره سازان دریا به راه	ز چین و ز مکران همی برد شاه
بخشکی بکرد آنچ بایست کرد	چو کشتی به آب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند	بیك ساله ره راه بگذاشتند
جهاندار نيك اختر و راه جوی	برفت از لب آب با آب روی

جهان آفرین را ستایش گرفت	بران بندگی بر نیایش گرفت
کز آبش بخشی برد بی‌گزند	همی خواست از کردگار بلند
بزرگان ایران و گاه و را	همان ساز جنگ و سپاه و را
شناسنده آشکار و نهان	همی گفت کای کردگار جهان
خدای ثری و ثریا توی	نگهدار خشکی و دریا توی
همان تخت و گنج و کلاه مرا	نگه دار جان و سپاه مرا
کزو کس نرستی بدان بر شخود	پر آشوب دریا ازان گونه بود
کزو ساختی هر کسی جای خواب	بشش ماه کشتی برفتی به آب
شدی کژ و بی‌راه باد شمال	به هفتم که نیمی گذشتی ز سال
چو برق درخشنده بگماشتی	سر بادبان تیز برگاشتی
که ملاح خواندش فم الاسد	براهی کشیدیش موج مدد
نشد کژ با اختر پادشا	چنان خواست یزدان که باد هوا
نمودی بانگشت هر يك بشاه	شگفت اندر آن آب مانده سپاه
همی داشتی گاو با شیر تاو	باب اندرون شیر دیدند و گاو
همه تن پر از پشم چون گوسفند	همان مردم و مویها چون کمند
دو دست از پس مردم و پای پیش	گروهی سران چون سر گاو میش
یکی پای چون گور و تن چون پلنگ	یکی سر چو ماهی و تن چون نهنگ
به دادار بر خواندند آفرین	نمودی همی این بدان آن بدین
هوا شد خوش و باد ننمود چهر	بیخشایش کردگار سپهر
که بادی نکرد اندریشان نگاه	گذشتند بر آب بر هفت ماه
نگه کرد هامون جهان را بدید	چو خسرو ز دریا به خشکی رسید
بمالید بر خاک رخ بر زمین	بیامد ببیش جهان آفرین
شتاب آمدش بود جای شتاب	بر آورد کشتی و زورق ز آب

تن آسان بریگ روان برگذشت	بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
زبانها بکردار مکران زمین	همه شهرها دید برسان چین
خورش خواست چندی ز بهر سپاه	بدان شهرها در بیاسود شاه
بدو گفت بر خوردی از روزگار	سپرد آن زمین گیو را شهریار
که بی‌رنج شد مردم از گنج و چیز	درشتی مکن با گنهکار نیز
پرستش کنم پیش فریادرس	ازین پس ندارم کسی را بکس
که گفتار هر کس بداند شنید	ز لشکر یکی نامور برگزید
که هر کس که او جوید آرام و کام	فرستاد نزدیک شاهان پیام
برفتند يك سر بفرمان شاه	بیایند خرم بدین بارگاه
بدرگاه رفتند چون کهتران	یکی سر نیچید زان مهتران
بخورشید گردن برافراختشان	چو دیدار بد شاه بنواختشان
ز افراسیاب و ز تخت مهی	پس از گنگ دژ باز خواست آگهی
که ایدر نه آبست پیشت نه کوه	چنین گفت گویندهای زان گروه
فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد	اگر بشمری سر بسر نیک و بد
بگنگست با مردم افراسیاب	کنون تا بر آمد ز دریای آب
شد آن رنجه‌ها بر دلش نیز خوار	از آن آگهی شاد شد شهریار
پس اسب جهان دیدگان خواستند	در آن مرزها خلعت آراستند
سوی گنگ دژ رفت با آن سپاه	بفرمود تا بازگشتند شاه
ز بیداد مردم فراوان نماند	بران سو که پور سیاووش براند

رسیدن کیخسرو به گنگ دژ

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	سپه را بیاراست و روزی بداد
بپیچید ز باد افره ایزدی	همی گفت هر کس که جوید بدی

نبايد كه باشيد يك تن بشهر	گر از رنج يابد پي مور بهر
جهانجوى چون گنگ دژ را بديد	شد از آب ديده رخس ناپديد
پياده شد از اسب و رخ بر زمين	همى كرد بر كردگار آفرين
همى گفت كاي داور داد و پاك	يكي بندهام دل پر از ترس و باك
كه اين باره شارستان پدر	بديدم بر آورده از ماه سر
سياووش كه از فرّ يزدان پاك	چنين باره‌اى برکشيد از مغاك
ستمگر بد آن كو به بد آخت دست	دل هر كس از كشتن او بخست
بران باره بگريست يك سر سپاه	ز خون سياووش كه بد بى‌گناه
بدست بد انديش بر كشته شد	چنين تخم كين در جهان كشته شد
پس آگاهى آمد به افراسياب	كه شاه جهاندار بگذاشت آب
شنيده همى داشت اندر نهفت	بيامد شب تيره با كس نگفت
جهانديدگان را هم آنجا بماند	دلى پر ز تيمار تنها براند
چو كى خسرو آمد به گنگ اندرون	سرى پر ز تيمار دل پر ز خون
بديد آن دلافرز باغ بهشت	شمرهاى او چون چراغ بهشت
به هر گوشه‌اى چشمه و گلستان	زمين سنبل و شاخ بلبستان
همى گفت هر كس كه اينت نهاد	هم ايدر بياشيم تا مرگ شاد
و ز آن پس بفرمود بيدار شاه	طلب كردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سراى	گرفتند بر هر سوي رهنماى
همى رفت جوينده چون بيهشان	مگر زو بيايند جايى نشان
چو بر جستنش تيز بشتافتند	فراوان ز كسهاى او يافتند
بكشتند بسيار كس بى‌گناه	نشانى نيامد ز بيداد شاه
همى بود در گنگ دژ شهرپار	يكي سال با رامش و ميگسار
جهان چون بهشتى دلاويز بود	پر از گلشن و باغ و پاليز بود

همی بود در گنگ پیروز و شاد	برفتن همی شاه را دل نداد
برفتند يك سر بنزدك شاه	همه پهلوانان ایران سپاه
سوی شهر ایران نیایدش رای	که گر شاه را دل نجنبید ز جای
گذشتست زان سو به دریای آب	همانا بد اندیش افراسیاب
نه اورنگ و فرّ و نه گنج و سپاه	چنان پیر بر گاه کاووس شاه
که باشد نگهبان ایران زمین	گر او سوی ایران شود پر ز کین
همه رنج ما پاك بی‌بر شود	گر او باز با بخت و افسر شود
که این پند با سودمندیست جفت	ازان پس به ایرانیان شاه گفت
و ز آن رنج بردن فراوان براند	ازان شارستان پس مهان را بخواند
گرامی تر از شهر و بایسته تر	از ایشان کسی را که شایسته تر
ز دژ باره مرزبان خواستند	تنش را بخلعت بیاراستند
ز دل بر کن اندیشه بد گمان	چنین گفت کایدربشادی بمان
ز اسبان و ز گنج آراسته	ببخشید چندانکه بد خواسته
چه با یاره و تخت و افسر شدند	همه شهر زیشان توانگر شدند

بازگشتن خسرو از گنگ دژ به سوی سیاوشگرد

ز درگاه برخاست آوای کوس	بدانگه که بیدار گردد خروس
بسوی بیابان نهادند روی	سپاهی شتابنده و راه جوی
برفتند هر جا که بد مهتری	همه نامداران هر کشوری
که بود از در شهریار و سپاه	خورشها ببردند نزدك شاه
در و دشت يك سر چو بازار گشت	براهی که لشکر همی برگذشت
کسی را نبذ کسی که بگشاد دست	بکوه و بیابان و جای نشست
پذیره شدندی بر شهریار	بزرگان ابا هدیه و با نثار

چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج	نهشتی که با او برفتی به رنج
پذیره شدش گیو با لشکری	و ز آن شهر هر کس که بد مهتری
چو دید آن سرو فره سر فراز	پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختشان	برسم کیان جایگه ساختشان
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید	فرود آمد و بادبان برکشید
دو هفته بران روی دریا بماند	ز گفتار با گیو چندی براند
چنین گفت هر کو ندیدست گنگ	نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار بر ساختند	دو زورق به آب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آن کس که بود	که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشید	بدریای بی‌مایه اندر کشید
همان راه دریا بیک ساله راه	چنان تیز شد باد در هفت ماه
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت	که از باد کژ آستی تر نگشت
سپهدار لشکر بخشی کشید	بیستند کشتی و هامون بدید
خورش کرد و پوشش هم آنجا یله	به ملاح و آن کس که کردی خله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج	ز گیتی کسی را که بردند رنج
و ز آن آب راه بیابان گرفت	جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکش آمد به راه	ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین	بوسید و بر شاه کرد آفرین
همه تیز و مکران بیاراستند	ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه و بی‌راه آوای رود	تو گفתי هوا تار شد رود پود
بدیوار دیبا برآویختند	درم با شکر زیر پی ریختند
به مکران هر آن کس که بد مهتری	و گر نامداری و کنداوری
برفتند با هدیه و با نثار	بنزدیک پیروزگر شهریار

و ز آن مرز چندانك بد خواسته	فراز آورید اشکش آراسته
ز اشکش پذیرفت شاه آنچ دید	و ز آن نامداران یکی برگزید
ورا کرد مهتر به مکران زمین	بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران و توران به چین	خود و سر فرازان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام	سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کی خسرو آمد پدید	سوار سر افراز چترش کشید
پیاده شد از باره بردش نماز	گرفتش ببر شاه گردن فراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب	ز گم بودن جادو افراسیاب
به چین نیز مهمان رستم بماند	بیك هفته از چین بماچین براند
همی رفت سوی سیاووش گرد	بماه سفندارمذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان پدر	دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرسیوز بد نشان	گروی بنفرین مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار	بیامد بدان جایگه شهریار
همی ریخت بر سر ازان تیره خاك	همی کرد روی و بر خویش چاك
بمالید رستم بران خاك روی	بنفرید بر جان ناكس گروی
همی گفت کی خسرو ای شهریار	مرا ماندی در جهان یادگار
نماندم ز کین تو مانند چیز	به رنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب	ازین پس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آن کش بچنگ آورم	جهان پیش او تار و تنگ آورم
ازان پس بدان گنج بنهاد سر	که مادر بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد	دو هفته دران شارستان بود شاد
به رستم دو صد بدره دینار داد	همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گسته‌م نودر که شاه	بدان شارستان پدر کرد راه

پذیره شدش با سپاهی گران	ز ایران بزرگان و کنداوران
چو از دور دید افسر و تاج شاه	پیاده فراوان بیمود راه
همه يك سره خواندند آفرین	بران دادگر شهریار زمین
به گسته‌م فرمود تا بر نشست	همه راه شادان و دستش بدست
کشیدند زان روی بیهشت گنگ	سپه را بنزدیک شاه آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار	همی هر زمانی نو آید ببار
نیاسود يك تن ز خورد و شکار	همان يك سواره همان شهریار
ز ترکان هر آن کس که بد سر فراز	شدند از نوازش همه بی‌نیاز
به رخشنده روز و به هنگام خواب	همی آگهی جست ز افراسیاب
از یشان کسی زو نشانی نداد	نکردند ازو در جهان نیز یاد
جهاندار يك شب سر و تن بشست	بشد دور با دفتر زند و اُست
همه شب به پیش جهان آفرین	همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین بنده ناتوان	همیشه پر از درد دارد روان
همه کوه و رود و بیابان و آب	نبیند نشانی ز افراسیاب
همی گفت کای داور دادگر	تو دادی مرا نازش و زور و فر
که او راه تو دادگر نسپرد	کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه	بسی ریخت خون سر بی‌گناه
مگر باشدم داد گر يك خدای	بنزدیک آن بد کنش رهنمای
تو دانی که من خود سراینده‌ام	پرستنده آفریننده‌ام
بگیتی از و نام و آواز نیست	ز من راز باشد ز تو راز نیست
اگر زو تو خشنودی ای دادگر	مرا باز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من	به آیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت	جوان سر افراز و پیروز بخت

همی بود يك سال در حصن گنگ	بر آسود از جنبش و ساز جنگ
بازگشتن کیخسرو از توران به ایران زمین	
چو بودن به گنگ اندرون شد دراز	بدیدار کاووشش آمد نیاز
به گسته‌م نوذر سپرد آن زمین	ز قچغار تا پیش دریای چین
بی‌اندازه لشکر به گسته‌م داد	بدو گفت بیدار دل باش و شاد
به چین و به مکران زمین دست یاز	به هر سو فرستاده و نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی	مگر زو شود روی گیتی تهی
و زان جایگه خواسته هرچ بود	ز دینار و ز گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و زرین ستام	همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز گسترده‌نیا و آلات چین	ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردونکشان چل هزار	همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هرگز کسی پیش ازین	ندید و نبد خواسته بیش ازین
سپه بود چندانک بر کوه و دشت	همی ده شب و روز لشکر گذشت
چو دمدار بر داشتی پیش رو	بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بران هم نشان تا به چاج	بیاویخت تاج از بر تخت عاج
به سغد اندرون بود يك هفته شاه	همه سغد شد شاه را نیک خواه
و ز آنجا به شهر بخارا رسید	ز لشکر هوا را همی کس ندید
بخورد و بیاسود و يك هفته بود	دوم هفته با جامه نابسود
بیامد خروشان به آتشکده	غمی بود زان ازدهای شده
که تور فریدون بر آورده بود	بدو اندرون کاخا کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر	بر آتش پراگند چندی گهر
و ز آن جایگه سر برفتن نهاد	همی رفت با کام دل شاه شاد

به جیحون گذر کرد بر سوی بلخ	چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
به بلخ اندرون بود يك ماه شاه	سر ماه بر بلخ بگزید راه
به هر شهر در نامور مهتری	بماندی سر افراز با لشکری
بیستند آذین به بی راه و راه	بجایی که بگذشت شاه و سپاه
همه بوم کشور بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر و زعفران	چه دینار و مشك از کران تا کران
بشهر اندرون هرك درویش بود	و گر سازش از کوشش خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج	پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
سر هفته را کرد آهنگ ری	سوی پارس نزدیک کاووس کی
دو هفته به ری نیز بخشید و خورد	سیم هفته آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد چندی ز ری	بنزدیک کاووس فرخنده پی

باز آمدن کیخسرو به نزد نیا

دل پیر زان آگهی تازه شد	تو گفתי که بر دیگر اندازه شد
به ایوانها تخت زرین نهاد	به خانه در آرایش چین نهاد
بیستند آذین به شهر و به راه	همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران	بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه و بی‌راه گنبد زده	جهان شد چو دیبا به زر آرده
همه مشك با گوهر آمیختند	ز گنبد بسرها فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاووس کی	ابا نامداران فرخنده پی
سوی طالقان آمد و مرو رود	جهان بود پر بانگ و آوای رود
و ز آن پس به راه نیشاپور شاه	بدیدند مر یکدیگر را به راه
نیا را چو دید از کران شاه نو	بر انگیخت آن باره تند رو

بروبر نیا برگرفت آفرین	ستایش سزای جهان آفرین
همی گفت بی‌تو مبادا جهان	نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه	نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا به آفریدون رسید	سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین سان کسی رنج برد از مهان	نه دید آشکارا نهان جهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد	دل و جان بد خواه تو کنده باد
سیاووش گرش روز باز آمدی	بفر تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این ز بخت تو بود	برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر	همی ریخت بر تارک شاه بر
بدین گونه تا تخت گوهر نگار	بشد پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس انجمن را بخوان	به ایوان دیگر بیارای خوان
نشستند در گلشن زرنگار	بزرگان پر مایه با شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید	بدریا در نامداران شنید
ز دریا و از دژ گنگ یاد کرد	لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت و آن شهر و راغ	شمرها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاووس کی در شگفت	ز کردارش اندازها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو	چو گفتارهای نو و شاه نو
نه کس چون تو اندر جهان شاه دید	نه این داستان گوش هر کس شنید
کنون تا بدین اختری نو کنیم	بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار	می آورد یاقوت لب میگسار
به يك هفته ز ایوان کاووس کی	همی موج برخاست از جام می
به هشتم در گنج بگشاد شاه	همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با او به هم	به رزم و به بزم و بشادی و غم

به اندازه‌شان خلعت آراستند	ز گنج آنچ پر مایه‌تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری	سر افراز با نامور لشکری
بپردخت زان پس بکار سپاه	درم داد يك ساله از گنج شاه
و ز آن پس نشستند بی‌انجمن	نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو به کاووس شاه	جز از کردگار از که جوییم راه
بیابان و يك ساله دریا و کوه	برفتیم با داغ دل يك گروه
بهامون و کوه و بدریای آب	نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گرو يك زمان اندر آید به گنگ	سپاه آرد از هر سویی بی‌درنگ
همه رنج و سختی بپیش اندرست	اگر چندمان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن	یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسب	بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پا و دست	چنانچون بود مرد یزدان پرست
ابا باژ با کردگار جهان	بدو بر کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش آتش بپای	مگر پاك یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه	نماید نماینده داد راه
برین باژ گشتند هر دو یکی	نگردید يك تن ز راه اندکی
نشستند با باژ هر دو بر اسب	دوان تا سوی خان آذرگشسب
پر از بیم دل يك به يك پر امید	برفتند با جامه‌های سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
بدان جایگه زار و گریان دو شاه	بیودند با درد و فریاد خواه
جهان آفرین را همی خواندند	بدان موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مزه رخ بشست	برافشاند دینار بر زند و اُست
بيك هفته بر پیش یزدان بدند	مپندار کاتش پرستان بدند

پرستنده را دیده پر آب بود	که آتش بدان گاه محراب بود
هم از پاك يزدان نه ای بی‌نیاز	اگر چند اندیشه گردد دراز
بيودند شاهان و آزادگان	بيك ماه در آذربادگان
گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون	
همی بود هر جای بی‌خورد و خواب	از آن پس چنان بود که افراسیاب
هراسان همیشه ز بیم گزند	نه ایمن بجان و نه تن سودمند
که باشد بجان ایمن و تن درست	همی از جهان جایگاهی بجست
سر کوه غار از جهان نابود	بنزدیک بردع یکی غار بود
نه زیرش پی شیر و آن گراز	ندید از برش جای پرواز باز
بغار اندرون جای بالای ساخت	خورش برد و ز بیم جان جای ساخت
که خوانی ورا هنگ افراسیاب	ز هر شهر دور و بنزدیک آب
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون	همی بود چندی به هنگ اندرون
به تخت کیان بر نماند دراز	چو خونریز گردد سر سر فراز
ز تخم فریدون آموزگار	یکی مرد نيك اندر آن روزگار
به هر کار با شاه بسته میان	پرستار با فز و برز کیان
ز شادی شده دور و دور از رمه	پرستشگهش کوه بودی همه
پرستنده دور از بر و بوم بود	کجا نام این نامور هوم بود
بدو سخت نزدیک و دور از گروه	یکی کاخ بود اندر ان برز کوه
ز کافش یکی ناله آمد بگوش	پرستشگهی کرده پشمینه پوش
بزرگان و بر داوران داورا	که شاهها سرا نامور مهترا
رسیده بهر جای پیمان تو	همه ترك و چین زیر فرمان تو
كجاست آن سر تاج و مردان جنگ	یکی غار داری به بهره به چنگ

کجات آن همه زور و مردانگی	دلیری و نیروی و فرزانیگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه	کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری	گریزان بسنگین حصار اندری
به ترکی چو این ناله بشنید هوم	پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب	نباشد مگر آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست	در غار تاریک چندی بجست
ز کوه اندر آمد به هنگام خواب	بدید آن در هنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان	ز پشمنه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت	کجا در پناه جهاندار داشت
به هنگ اندرون شد گرفت آن بدست	چو نزدیک شد بازوی او بیست
همی رفت و او را پس اندر کشان	همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بمانی بدین در رواست	هر آن کس که او بر جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید	بباید چمید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست	چه دانست کان غار هنگ بلاست

گریختن افراسیاب از دست هوم

چو آن شاه را هوم بازو بیست	همی بردش از جایگاه نشست
بدو گفت کای مرد با هوش و باک	پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان	نشسته بدین غار با آن دهان
بدو گفت هوم این نه آرام تست	جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت	که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریث و نوذر نامدار	سیاووش که بد در جهان یادگار
تو خون سر بی‌گناهان مریز	نه اندر بن غار بی‌بن گریز

بدو گفت کاندِر جهان بی‌گناه	کرا دانی ای مرد با دست‌گاه
چنین راند بر سر سپهر بلند	که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد	و گر دیده‌اژدها بسپرد
بیخ‌شای بر من که بیچاره‌ام	و گر چند بر خود ستم‌کاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم	ز بند کمندت همی بگسلم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار	نترسی ز یزدان به روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بد گمان	همانا فراوان نماندت زمان
سخن‌هاست چون گلستان نوست	ترا هوش بر دست کی‌خسروست
بی‌چید دل هوم را زان گزند	برو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزگار	بیخ‌شود بر ناله شهریار
بی‌چید و زو خویشتن در کشید	بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشاورادگان	همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه	بدریا درون کرد چندی نگاه
بچشم آمدش هوم با آن کمند	نوان بر لب آب بر مستمند
همان گونه آب را تیره دید	پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزگار	ز دریای چیچست گیرد شکار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت	بدیدار ازو مانده اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار	نهانی چه داری بکن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی	مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد	نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم بدین تیغ کوه	پرستش‌گه بنده دور از گروه
شب تیره بر پیش یزدان بدم	همه شب ز یزدان پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش	یکی ناله زارم آمد بگوش

همانگه گمان برد روشن دلم	که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه آواز هنگام خواب	نشاید که باشد جز افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار	بدیدم در هنگ آن سوگوار
دو دستش به زنار بستم چو سنگ	بدان سان که خونریز بودش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان	خروشان و نوحه زنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند اوی	یکی سست کردم همی بند اوی
بدین جایگه در ز چنگم بجست	دل و جانم از رستن او بخست
بدین آب چیچست پنهان شدست	بگفتم ترا راست چونانك هست
چو گودرز بشنید این داستان	بیاد آمدش گفته راستان
از آنجا بشد سوی آتشکده	چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت	جهان آفرین را نیایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نهفت	همان دیده بر شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب	برفتند ز ایوان آذرگشسب

آمدن کاووس و خسرو به نزدیک هوم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار	بیامد بنزدیک پرهیزگار
چو هوم آن سرو تاج شاهان بدید	بریشان بداد آفرین گسترید
همه شهریاران بر او آفرین	همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاووس شاه	به یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست	توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم	به آباد بادا به داد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد	دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار	که بگذشت بر گنگ دژ شهریار

بدو دارد آباد روی زمین	همی خواستم تا جهان آفرین
نیایش کنان پیش یزدان شدم	چو باز آمد او شاد و خندان شدم
بکرد آشکارا به من بر نهان	سروش خجسته شبی ناگهان
شنیدم نهادم به آواز گوش	ازین غار بی‌بن بر آمد خروش
چه بر کشور و لشکر و تیغ و تاج	کسی زار بگریست بر تخت عاج
کمندی که ز نّار بودم به چنگ	ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
درو ساخته جای آرام و خواب	بدیدم سرو گوش افراسیاب
کشیدمش بیچاره زان جای تنگ	ببند کمندش بیستم چو سنگ
چو آمد بر آب بگشاد بند	بخواهش بدو سست کردم کمند
پی او ز گیتی بیاید برید	به آب اندرست این زمان ناپدید
بجنبد به گرسیوزش خون و مهر	ورا گر ببر باز گیرد سپهر
برادرش را پای کرده ببند	چو فرمان دهد شهریار بلند
بدوزند تا گم کند زور و تاو	بیارند بر کتف او خام گاو
همانا بر آید ز دریای آب	چو آواز او یابد افراسیاب
برفتند با تیغ و گیلی سپر	بفرمود تا روزبانان در
که آشوب ازو بد برو و بوم را	ببردند گرسیوز شوم را
ز رخ پرده شرم را بردرید	به دژخیم فرمود تا برکشید
چنین تا نماندش به تن هیچ تاو	همی دوخت بر کتف او خام گاو
جهان آفرین را همی یار خواست	برو پوست بدرید و زنهار خواست
پراز درد گریان بر آمد ز آب	چو بشنید آوازش افراسیاب
بیامد بجایی که بد پایگاه	بدریا همی کرد پای آشناه
بر و بتر آمد ز مرگ آنچ دید	ز خشکی چو بانگ برادر شنید
دو دیده پراز خون و دل پر شتاب	چو گرسیوز او را بدید اندر آب

فغان کرد کای شهریار جهان	سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و گاه	کجات آن سر تاج و چندان سپاه
کجات آن همه دانش و زور دست	کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن به رزم اندرون فرّ و نام	کجات آن به بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدريا نیاز آمدت	چنین اختر دیرساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب	همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان	بگشتم همی آشکار و نهان
کزین بخشش بد مگر بگذرم	ز بد بتر آمد کنون بر سرم
مرا زندگانی کنون خوار گشت	روانم پر از درد و تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ	بر آویخته سر به کام نهنگ
همی پوست درّند بر روی به چرم	کسی را نبینم بچشم آب شرم

گرفتار شدن افراسیاب بار دیگر و کشته شدن او و گرسیوز

زبان دو مهتر پر از گفت و گوی	روان پرستنده پر جست و جوی
چو یزدان پرستنده او را بدید	چنان نوحه زار ایشان شنید
ز راه جزیره برآمد یکی	چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان	دو تایی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آن گرد کرده کمند	سر شهریار اندر آمد ببند
بخشکی کشیدش ز دریای آب	بشد توش و هوش از رد افراسیاب
گرفته ورا مرد دین دار دست	بخواری ز دریا کشید و بیست
سپردش بدیشان و خود باز گشت	تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی‌دولت افراسیاب	که این روز را دیده بودم بخواب

همان پرده رازها بردرید	سپهر بلند ار فراوان کشید
چرا کشت خواهی نیا را بگوی	به آواز گفت ای بد کینه جوی
سزاوار پیغاره و سرزنش	چنین داد پاسخ که ای بدکنش
که هرگز بلای مهان را نجست	ز جان برادرت گویم نخست
که از تخم ایرج بد او یادگار	دگر نوذر آن نامور شهریار
بر انگیختی از جهان رستخیز	زدی گردنش را بشمشیر تیز
نبیند کسی از مهان یادگار	سه دیگر سیاوش که چون او سوار
همی بر گذشتی ز چرخ بلند	بریدی سرش چون سر گوسفند
مکافات آن بد کنون یافتی	بکردار بد تیز بشتافتی
کنون داستانم بیاید شنود	بدو گفت شاها بیود آنچ بود
بینم پس این داستانها بخوان	بمان تا مگر مادرت را بجان
چرا آتش افروختی بر سرم	بدو گفت گر خواستی مادرم
چه رفت از گزند تو اندر جهان	پدر بی‌گناه بود و من در نهان
بدو زار گریان شد و تخت عاج	سر شهریاری ربودی که تاج
مکافات بد را ز یزدان بدیست	کنون روز بادا فره ایزدیست
بخاک اندر افگند نازک تنش	بشمشیر هندی بزد گردنش
برادرش گشت از جهان ناامید	ز خون لعل شد ریش و موی سپید
سرآمد برو روزگار مهی	تهی ماند زو گاه شاهنشهی
مجو ای پسر بند بد را کلید	ز کردار بد بر تنش بد رسید
بفرجام بر بد کنش بد رسد	چو جویی بدانی که از کار بد
همه خشم او بند و زندان بود	سپهد که با فرّ یزدان بود
مکافات یابد ز چرخ بلند	چو خونریز گردد بماند نژد
که خون سر بی‌گناهان مریز	چنین گفت موبد به بهرام تیز

مبادی جز آهسته و پاك رای	چو خواهی که تاج تو ماند بجای
که با مغزت ای سر خرد باد جفت	نگه کن که خود تاج با سر چه گفت
دو رخ زرد و يك دل پر از کیمیا	بگرسوز آمد ز کار نیا
ببند گران و بید روزگار	کشیدندش از پیش دژخیم زار
چنانچون بود مردم بد نشان	ابا روز بانان مردم کشان
ببارید خون بر رخ لاژورد	چو در پیش کی خسرو آمد به درد
و ز آن تشت و خنجر بسی کرد یاد	شهنشاه ایران زبان برگشاد
ز ایرج که بد پادشاه بزرگ	ز تور و فریدون و سلم سترگ
کشید و بیامد دلی پر ستیز	به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
سپه را همه دل پر از بیم کرد	میان سپهد بدو نیم کرد
ز هر سو بدور ایستاده گروه	بهم برفگندندشان همچو کوه

باز آمدن کاووس و خسرو به پارس

ز دریا سوی خان آذر شتافت	ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
به زمزم همی آفرین خواندند	بسی زر بر آتش بر افشاندند
بپیش جهان داور رهنمای	بیودند يك روز و يك شب بیای
ببخشید گنجی بر آذرگشسب	چو گنجور کی خسرو آمد زرسب
درم داد و دینار و بسیار چیز	بران موبدان خلعت افگند نیز
و گر خوردش از کوشش خویش بود	بشهر اندرون هرك درویش بود
جهانی بداد و دهش بنده کرد	بران نیز گنجی پراگنده کرد
در بار بگشاد و لب را بیست	ازان پس بتخت کیان بر نشست
به هر نامداری و هر مهتری	نبشتند نامه به هر کشوری
بجایی که بد مهتری با گهر	ز خاور بشد نامه تا باختر

بشمشیر کی خسرو آمد رها	که روی زمین از بد اژدها
نیاسود و نگشاد هرگز کمر	بنیروی یزدان پیروزگر
جهان را بداد و دهش بنده کرد	روان سیاووش را زنده کرد
پرستنده و مردم خویش را	همی چیز بخشید درویش را
که ای نامداران فرخ مهان	ازان پس چنین گفت شاه جهان
خورشها و رامش به هامون برید	زن و کودک خرد بیرون برید
برفتند گردان خسرو نژاد	بپردخت زان پس به رامش نهاد
بیامد به ایوان آذرگشسب	هر آنکس که بود از نژاد زرسب
همی بود با رامش و رود و می	چهل روز با شاه کاووس کی
ز زر افسری بر سر شاه نو	چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
بر آسوده از رزم و ز گفت و گوی	بزرگان سوی پارس کردند روی
شدی انجمن مرد بر پیشگاه	به هر شهر کاندل شدند ز راه
توانگر شدی مرد پرهیزگار	گشادی سر بدره ها شهریار

مردن کیکاووس

همه راز دل پیش یزدان بگفت	چو با ایمنی گشت کاووس جفت
تو باشی به هر نیکی آموزگار	چنین گفت کای برتر از روزگار
بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت	ز تو یافتم فرّ و اورنگ و بخت
ز گنج و ز تخت و ز نام بلند	تو کردی کسی را چو من بهره مند
بکین سیاووش ببندد کمر	ز تو خواستم تا یکی کینه ور
بفرهنگ و تدبیر و آیین خویش	نبیره بدیدم جهان بین خویش
ز شاهان پیشینگان بگذرد	جهانجوی با فرّ و برز و خرد
سر موی مشکین چو کافور گشت	چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت

همان سرو یازنده شد چون کمان	ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار	کزو ماند نام از جهان یادگار
جهاندار کی خسرو آمد به گاه	نشست از بر زیرگه با سپاه
از ایرانیان هرک بد نامجوی	پیاده برفتند بی‌رنگ و بوی
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه	دو هفته بیودند با سوگ شاه
ز به هر ستودانش کاخی بلند	بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس نامداران شاه	دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو تافته عود و کافور و مشک	تنش را بدو در بکردند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج	بسر بر ز کافور و ز مشک تاج
چو برگشت کی خسرو از پیش تخت	در خوابگه را بیستند سخت
کسی نیز کاووس کی را ندید	ز کین و ز آوردگاه آرمد
چنینست رسم سرای سپنج	نمانی درو جاودانه مرنج
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ	نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشی و گر زردهشت	نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
چنان دان که گیتی ترا دشمنست	زمین بستر و گور پیراهنست
چهل روز سوگ نیا داشت شاه	ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
پس آنکه نشست از بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دلافرز تاج
سپاه انجمن شد به درگاه شاه	ردان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند	بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر	چو بر تخت بنشست پیروزگر
برین گونه تا سالیان گشت شست	جهان شد همه شاه را زیر دست

نامید گشتن کیخسرو از گیتی

پراندیشه شد مایه ور جان شاه	از آن رفتن کار و آن دستگاه
همی گفت ویران و آباد بوم	ز چین و ز هند و ز توران و روم
هم از خاوران تا در باختر	ز کوه و بیابان و ز خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی	مرا گشت فرمان و گاه مهی
جهان از بد اندیش بی‌بیم شد	دل اهرمن زین بدو نیم شد
ز یزدان همه آرزو یافتم	و گر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی	بد اندیشی و کیش آهرمنی
شوم همچو ضحاک تازی و جم	که با سلم و تور اندر آیم به زم
بیك سو چو کاووس دارم نیا	دگر سو چو توران پر از کیمیا
چو کاووس و چون جادو افراسیاب	که جز روی کژّی ندیدی بخواب
بیزدان شوم يك زمان ناسپاس	بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرّه ایزدی	گر آیم به کژّی و راه بدی
از آن پس بران تیرگی بگذرم	بخاک اندر آید سرو افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد	همان پیش یزدان سر انجام بد
تبه گردم از چهر و رنگ رخان	بریزد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای	روان تیره گردد بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا	بیای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدی یادگار	گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم	جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت	که بد کژّ و با راه یزدان درشت
به آباد و ویران درختی نماند	که منشور تخت مرا بر نخواند

و گر چند با گنج و با افسرند	بزرگان گیتی مرا کهترند
همان گردش اختر و پای و پر	سپاسم ز یزدان که او داد فر
شوم پیش یزدان پر از آب روی	کنون آن به آید که من راه جوی
پرستنده کردگار جهان	مگر هم بدین خوبی اندر نهان
که این تاج و تخت مهی بگذرد	روانم بدان جای نیکان برد
بزرگی و خوبی و آرام و جام	نیابد کسی زین فزون کام و نام
بد و نیک هم آشکار و نهان	رسیدیم و دیدیم راز جهان
سر انجام بر مرگ باشد گذر	کشاوَرز دیدیم گر تاجور
که هر کس که آید بدین بارگاه	بسالار نوبت بفرمود شاه
همه مردمی جوی و تندی مکن	و را باز گردان بنیکو سخن
خروشان بیامد گشاده میان	بیست آن در بارگاه کیان
بشمع خرد راه یزدان بجست	ز بهر پرستش سر و تن بشست
نیایش کنان رفت دل پر امید	بپوشید پس جامه نو سپید
همی گفت با داور پاک راز	بیامد خرامان بجای نماز
برآرنده آتش از تیره خاک	همی گفت کای برتر از جان پاک
هم اندیشه نیک و بد ده مرا	مرا بین و چندی خرد ده مرا
بدین نیکویها فزایش کنم	ترا تا بباشم نیایش کنم
ز کژی بکش دستگاه مرا	بیامرز رفته گناه مرا
همان چاره دیو آموزگار	بگردان ز جانم بد روزگار
نگیرد هوا بر روانم ستم	بدان تا چو کاووس و ضحاک و جم
به نیرو شود کژی و کاستی	چو بر من بپوشد در راستی
بدان تا ندارد روانم تباه	بگردان ز من دیو را دستگاه
روانم بدان جای نیکان رسان	نگه دار بر من همین راه و سان

شب و روز يك هفته بر پای بود	تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان	بجای پرستش نماندش توان
به هشتم ز جای پرستش برفت	بر تخت شاهی خرامید تفت
پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو	
همه پهلوانان ایران سپاه	شگفتی فرو مانده از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد	همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار	بیامد به درگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند	سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش	بزرگان پیل افکن شیرفش
چو طوس و گودرز و گیو دلیر	چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز	از آن پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا گوا داورا	جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج	فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فرازنده نیزه و تیغ و اسب	فروزنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و ننازی به گنج	بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم	سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاب	نماندت بگیتی ز کس بیم و باک
به هر کشوری لشکر و گنج تست	بجایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار	چرا تیره شد اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردنست	نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه	از آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم	پر از خون دل و رخ بر آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان	بگوید به ما شهریار جهان
همه تاج داران که بودند شاه	بدین داشتند ارج گنج و سپاه
که گر سر ستانند و گر سر دهند	چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما	همان چاره آن بجوید ز ما
بدیشان چنین گفت پس شهریار	که با کس ندارید کس کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج	نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه	نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم	بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند	که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید	می سرخ و سیمینه جام آورید
بجای چرنگ کمان نای و چنگ	بسازید با باده و بوی و رنگ
بیك هفته من پیش یزدان بیای	بیودم باندیشه و پاك رای
یکی آرزو دارم اندر نهان	همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهید	بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید	برین کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نيك و بد دستگاه	ستایش مر او را که بنمود راه
از آن پس بمن شادمانی کنید	ز بدها روان بی‌گمانی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار	نداند همی کهنتر از شهریار
همی پدرود پیر و برنا بهم	ازو داد بینیم و زو هم ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه	برون آمدند از غمان جان تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه	که بنشین پس پرده بارگاه
کسی را مده بار در پیش من	ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش به شب	به دادار دارنده بگشاد لب

همی گفت کای برتر از برتری	فزایندهٔ پاکی و مهتری
تو باشی به مینو مرا رهنمای	مگر بگذرم زین سپنجی سرای
نکردی دلم هیچ نایافته	روان جای روشن دلان تافته
خواندن ایرانیان زال و رستم را	
چو يك هفته بگذشت نمود روی	بر آمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن	بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد	سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برتر منش	ز یزدان پرستان و ز بد کنش
همه داستانها زدند از مهان	بزرگان و فرزندگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت	همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی	بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار	که آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان	سواری فرستی به کابلستان
به زابل به رستم بگویی که شاه	ز یزدان بیچید و گم کرد راه
دربار بر نامداران بیست	همانا که با دیو دارد نشست
بسی پوزش و خواهش آراستیم	همی زان سخن کام او خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد	دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاووس شاه	شود کژ و دیوش بیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید	بهر بودنی بر تواناترید
کنون هرك او هست پاکیزه رای	ز قنوج و ز دنور و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان	همه پاك رایان زابلستان
بیارید زین در یکی انجمن	به ایران خرامید با خویشتن

شد این پادشاهی پر از گفت و گوی	چو پوشید خسرو ز ما رای و روی
فگندیم هر گونه رایبی ز بن	ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو	ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت	ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید	بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت پس نامور زال گفت	که گشتیم با رنج بسیار جفت
به رستم چنین گفت کز بخردان	ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل بخوان و ز کابل بخواه	بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان	ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی	ز زابل به ایران نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز	به هشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار	نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان	برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان بودند پیشش بیای	بزرگان با دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان	برسم کیان پایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست	کس از پای نشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان	جهاندار باداد و روشن روان
توانایی و فرّ شاهی تراست	ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودند به روشن روان	بدانی بکردار و دانش جوان
همه بندگانیم در پیش شاه	چه کردیم و بر ما چرا بست راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم	همه چادر خاک مشکی کنیم
و گر کوه باشد ز بن برکنیم	به خنجر دل دشمنان بشکنیم
و گر چاره این بر آید به گنج	نبیند ز گنج درم نیز رنج

همه پاسبانان گنج توایم	پر از درد گریان ز رنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز	که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
و لیکن ندارم همی دل به رنج	ز نیروی دست و ز مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید	که تیمار آن بد بیاید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم	همی بر دل آن آرزو نگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید	شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش	برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد	بد اندیشه بر دل مدارید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد	برو خواندند آفرینی به درد

در خواب دیدن کیخسرو سروش را

چو ایشان برفتند پیروز شاه	بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان به درد	همی بود پیچان و رخ لاژورد
جهاندار شد پیش برتر خدای	همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر	فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست	گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکوی گر پذیرفت و زشت	نشستن مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بیای	همی بود بر پیش گیهان خدای
شب تیره از رنج نغود شاه	بدانگه که بر زد سر از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت	که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش	نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر و نیک بخت	بسودی بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی	کنون آنچ جستی همه یافتی

بیابی بدین تیرگی در میای	به همسایگی داور پاک جای
کسی را سپار این سرای سپنج	چو بخشی به ارزانیان بخش گنج
کنی شادمان مردم خویش را	توانگر شوی گر تو درویش را
که یابد رها زین دم اژدها	کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
چنان دان که آن از پی گنج برد	هر آن کس که از بهر تو رنج برد
که ایدر نمائی تو بسیار نیز	چو بخشی به ارزانیان بخش چیز
که ایمن بود مور ازو بر زمین	سر تخت را پادشاهی گزین
که آمد ترا روزگار بسیج	چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
ز خوی دید جای پرستش پر آب	چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
همی خواند بر کردگار آفرین	همی بود گریان و رخ بر زمین
ز یزدان همه کام دل یافتم	همی گفت گر تیز بشتافتم
یکی جامه نابسوده بدست	بیامد بر تخت شاهی نشست
جهاندار بی‌یاره و گرز و تاج	بپوشید و بنشست بر تخت عاج

اندرز کردن زال کیخسرو را

رسیدند بی‌کام دل پر ز غم	سر هفته را زال و رستم بهم
همه داغ دل پیش بشتافتند	چو ایرانیان آگهی یافتند
همان موبدان فراوان هنر	چو رستم پدید آمد و زال زر
پذیره شدن را بیاراست اسب	هر آن کس که بود از نژاد زرسب
همه نامداران زرینه کفش	همان طوس با کاویانی درفش
سرشکش ز مژگان به رخ بر چکید	چو گودرز پیش تهمتن رسید
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد	سپاهی همی رفت رخساره زرد
بگفتار ابلیس گم کرده راه	بگفتند با زال و رستم که شاه

همه بارگاهش سیاهست و بس	شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه	گشایند و پوییم و یاییم راه
جز آنست کی خسرو ای پهلوان	که دیدی تو شاداب و روشن روان
شده کوژ بالای سرو سهی	گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد به روی	چرا پژمرد آن چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان	و گر شاه را ز اختر آمد زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر	که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستی و هم دردمندی بود	گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین به غم	که از غم شود جان خرم دژم
بکوشیم و بسیار پندش دهیم	به پند اختر سودمندش دهیم
و ز آن پس هر آن کس که آمد به راه	برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند	بر اندازه‌شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن	چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گسته‌م	هر آن کس که رفتند گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید	به پرده در آوای رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای خاست	چنان پشت خمیده را کرد راست
ز داندگان هرک بد زابلی	ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان	به رسم مهی پایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هرک بود	به اندازه‌شان پایگه برفزود
برو آفرین کرد بسیار زال	که شادان بدی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کی‌قباد	از آن نامداران که داریم یاد
همان زو طهماسب و کاوس کی	بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود	که با فرّ و با برز و اورند بود

ندیدم کسی را بدین بخردی	بدین برز و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای	که شاهیت بادا همیشه بجای
چه مهتر که پای ترا خاک نیست	چه زهر آنک نام تو تریاک نیست
یکی ناسزا آگهی یافتم	بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان و کنداوران	ز هر کشوری آنک دیدم سران
ز قنوج و ز دنور و مرغ و مای	برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر	کز ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه	بفرمود تا پرده بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار	بپوشد ز ما چهره شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب	همی تاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان	ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود	همان تخت شاهی بی آهو شود
به گنج و به رنج و به مردان مرد	بجز این نشاید همی کار کرد
چهارم به یزدان ستایش کنیم	شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریاد رس بنده را	همو باز دارد گراینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز	اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند	خرد پیش مغز تو جوشن کند

پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن	یکی دانشی پاسخ افگند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز	همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان	نهای جز بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن	ستون کیان نازش انجمن

سیاوش را پرورانده اوست	بدو نیکویها رساننده اوست
سپاهی که دیدند گوپال او	سر ترگ و برز و فرو یال او
بسی جنگ ناکرده بگریختند	همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه	چو دستور فرخ نماینده راه
و گر نام و رنج تو گیرم بیاد	بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتار چرب ار پژوهش کنم	ترا این ستایش نکوهش کنم
دگر هرچ پرسیدی از کار من	ز نادادن بار و آزار من
به یزدان یکی آرزو داشتم	جهان را همه خوار بگذاشتم
کنون پنج هفتست تا من بیای	همی خواهم از داور رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا	درخشان کند تیره گاه مرا
برد مر مرا زین سپنجی سرای	بود در همه نیکوی رهنمای
نماند کزین راستی بگذرم	چو شاهان پیشین بیچید سرم
کنون یافتم هرچ جستم ز کام	بباید پسچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش	ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت	سر آمد نژندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر	غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان را ز شاه	همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید	یکی باد سرد از جگر بر کشید
به ایرانیان گفت کاین رای نیست	خرد را به مغز اندرش جای نیست
که تا من بیستم کمر بر میان	پرستندهام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت	چو او گفت ما را نباید نهفت
نباید بدین بود همداستان	که او هیچ راند چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت	که از راه یزدان سرش بازگشت

فریدون و هوشنگ یزدان پرست	نبردند هرگز بدین کار دست
بگویم بدو من همه راستی	گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	کزین سان سخن کس نگفت از کیان
همه با توایم آنچ گویی بشاه	مبادا که او گم کند رسم و راه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

شنید این سخن زال بر پای خاست	چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز پیر جهان دیده بشنو سخن	چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخست با راستی	ببندد به تلخی در کاستی
نشاید که آزار گیری ز من	برین راستی پیش این انجمن
به توران زمین زادی از مادرت	همانجا بد آرام و آبشخورت
ز يك سو نبیره رد افراسیاب	که جز جادوی را ندیدی بخواب
چو کاووس دژخیم دیگر نیا	پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر	بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد	همه گردش اختران بشمرد
بدان بر بسی پندها دادمش	همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد	ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو بر شد نگون اندر آمد بځاك	بیخشود بر جانش یزدان پاك
بیامد بیزدان شده ناسپاس	سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار	زره دار با گرزها گاو سار
چو شیر ژبان ساختی رزم را	بیاراستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ	پیاده شدی پس بجنگ پشنگ
گر او را بدی بر تو بر دست یاب	به ایران کشیدی رد افراسیاب

زن و کودک خرد ایرانیان	بیردی بکین کس نبستی میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد	بیخشود و رای تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که زو بد هراس	بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود	که بخشش و پوشش و جام بود
به ایران کنون کار دشوارتر	فزونتر بدی دل پر آزارتر
که تو برنوشتی ره ایزدی	بکژی گذشتی و راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند	نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو	نگردد کسی گرد پیمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن	بر اندیش و فرمان دیوان مکن
و گر نیز جویی چنین کار دیو	ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و دل پر گناه	نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای	که اویست بر نیک و بد رهنمای
گر این پند من یک بیک نشنوی	به آهرمن بد کنش بگروی
بماندت درد و نماندت بخت	نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای	بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن	یلان بر گشادند یک سر سخن
که ما هم بر آنیم کین پیر گفت	نباید در راستی را نهفت

پاسخ دادن کیخسرو و پوزش زال

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید	زمانی بیاسود و اندر شمید
پر اندیشه گفت ای جهان دیده زال	بمردی بی اندازه پیموده سال
اگر سرد گویمت بر انجمن	جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک رستم شود دردمند	ز درد وی آید به ایران گزند

همانا فزون آید از گنج او	دگر آنک گر بشمری رنج او
نبد خواب و خوردن بد اندیش را	سپر کرد پیشم تن خویش را
دلت را بگفتار تو نشکنیم	همان پاسخ را بخوبی کنیم
که ای سر فرازان پیروز بخت	چنین گفت زان پس به آواز سخت
که بیدار بگشاد پیش رمه	سخنهای دستان شنیدم همه
که من دورم از راه و فرمان دیو	بدارنده یزدان گیهان خدیو
که آن دیدم از رنج درمان من	بیزدان گراید همی جان من
خرد شد ز بدهای او جوشنم	بدید آن جهان را دل روشنم
بر اندازه باید که رانی سخن	به زال آنکهی گفت تندی مکن
خردمند و بیدار هرگز نژاد	نخست آنک گفتی ز توران نژاد
ز تخم کیان زاد و باهش منم	جهاندار پور سیاووش منم
دلافروز و با دانش و نیک پی	نبیره جهاندار کاووس کی
که با خشم او گم شدی خورد و خواب	بمادر هم از تخم افراسیاب
ازین گوهران چنین نیست ننگ	نبیره فریدون و پور پشنگ
نشستی تن از بیم افراسیاب	که شیران ایران بدریای آب
سر از پادشاهی همی بر فراخت	دگر آنک کاووس صندوق ساخت
نسازند بر پادشا سرزنش	چنان دان که اندر فزونی منش
جهان را به پیروزی آراستم	کنون من چو کین پدر خواستم
وزو جور و بیداد بد بر زمین	بکشتم کسی را کزو بود کین
ز بد گوهران یادگاری نماند	بگیتی مرا نیز کاری نماند
ز شادی و از دولت دیر باز	هر آنکه که اندیشه گردد دراز
چو ایشان ز من گم شود پایگاه	چو کاووس و جمشید و باشم به راه
که از جور ایشان جهان گشت سیر	چو ضحاک ناپاک و تور دلیر

چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد	بترسم که چون روز نخ بر کشد
بیاراستی چون دلاور پلنگ	دگر آنک گفتی که باشیده جنگ
نه اسب افگنی از در کارزار	از آن بُد کز ایران ندیدم سوار
چو رفتی برزمش درنگ آمدی	که تنها بر او بجنگ آمدی
و گر اختر نیک خندان نبود	کسی را کجا فرّ یزدان نبود
از ایران بدین سان شدم تیز چنگ	همه خاک بودی به جنگ پشنگ
همی به آفرین برگشادم دو لب	بدین پنج هفته که من روز و شب
رهاند مرا زین غم تیره خاک	بدان تا جهاندار یزدان پاک
سبکبار گشتیم و بستیم رخت	شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت
مرا دیو گویی که بنهاد دام	تو ای پیر بیدار دستان سام
روان گشته بی‌مایه و دل تباه	بتاری و کژّی بگشتم ز راه
کجا یابم و روزگار بدی	ندانم که بادافره ایزدی
همی چشمش از روی او تیره شد	چو دستان شنید این سخن خیره شد
چنین گفت کای داور داد و راست	خروشان شد از شاه و بر پای خاست
توی پاک فرزانه ایزدی	ز من بود تیزی و نابخردی
اگر دیو گم کرد راه مرا	سزد گر ببخشی گناه مرا
کمر بسته‌ام پیش هر شهریار	مرا سالیان شد فزون از شمار
بجستی ز دادار خورشید و ماه	ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
ازین دادگر خسرو نیک خوی	که ما را جدایی نبود آرزوی
پسند آمدش پوزش و نیک خواه	سخنهای دستان چو بشنید شاه
بر خویش بردش بجای نشست	بیازید و بگرفت دستش بدست
نپیمود با شاه خورشید چهر	بدانست کو این سخن جز به مهر

اندرز کردن کیخسرو به ایرانیان

چنین گفت پس شاه با زال زر	که اکنون ببندید يك سر كمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو	دگر هر که او نامدارست نیو
سراپرده از شهر بیرون برید	درفش همایون به هامون برید
ز خرگاه و ز خیمه چندانك هست	بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه	بسازید روشن یکی رزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت	ببردند پرده سرای از نهفت
به هامون کشیدند ایرانیان	بفرمان ببستند يك سر میان
سپید و سیاه و بنفش و کبود	زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
میان اندرون کاویانی درفش	جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سرا پرده زال نزدیک شاه	بر افراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان	ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو	چو رهام و شاپور و گرگین نیو
پس پشت او بیژن و گسته‌م	بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست	یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم	چو پیل سر افراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو	دگر بیژن گرد و رهام نیو
نهاده همه چهر بر چشم شاه	بدان تا چه گوید ز کار سپاه
به آواز گفت آن زمان شهریار	که ای نامداران به روزگار
هر آن کس که دارید راه و خرد	بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج	چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم	بدشمن بمانیم و خود بگذریم

کنون گاو آن زیر چرم اندرست	که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید يك سر ز یزدان پاك	مباشید ایمن بدین تیره خاك
که این روز بر ما همی بگذرد	زمانه دم هر کسی بشمرد
ز هوشنگ و جمشید و کاووس شاه	که بودند با فز و تخت و کلاه
جز از نام از ایشان بگیتی نماند	کسی نامه رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بدند	بفرجام زان بد هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بندهام	و گر چند با رنج کوشندهام
بکوشیدم و رنج بردم بسی	ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج	بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچ جستم همه یافتم	ز تخت کیی روی بر تافتم
هر آن کس که در پیش من برد رنج	بیخشم بدو هرچ خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس	بگویم بیزدان نیکی شناس
به ایرانیان بخشم این خواسته	سلیح و در گنج آراسته
هر آن کس که هست از شما مهتری	بیخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای	براندیشم آرم شمارش بجای
بیخشم که من راه را ساختم	وزین تیرگی دل پرداختم
شما دست شادی بخوردن برید	بيك هفته ایدر چمید و چرید
بخواهم که تا زین سرای سپنج	گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کی خسرو و این پندها برگرفت	بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد	خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بروبر چه خواهد رسید	کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
برفتند يك سر گروهها گروه	همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آوای مستان ز دشت	تو گفתי همی از هوا برگذشت

بیودند يك هفته زين گونه شاد	کسی را نیامد غم و رنج یاد
اندرز کردن خسرو گودرز را	
به هشتم نشست از بر گاه شاه	ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز	یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را	وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان	چه در آشکار و چه اندر نهان
که هر گنج را روزی آگند نیست	بسختی و روزی پراگند نیست
نگه کن رباطی که ویران بود	یکی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب	از ایران و ز رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی‌مادرند	زنانی که بی‌شوی و بی‌چادرند
دگر آن کش آید بچیزی نیاز	ز هر کس همی دارد آن رنج راز
بر ایشان در گنج بسته مدار	ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام باد آورست	پراز افسر و زیور و گوهرست
نگه کن بشهری که ویران شدست	کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا رسم آتشکدست	که بی‌هیربد جای ویران شدست
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند	بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی‌آب گشت	فراوان برو سالیان بر گذشت
بدین گنج باد آور آباد کن	درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس	که آگند کاووس در شهر طوس
به گودرز فرمود کان را ببخش	به زال و بگیو و خداوند رخس
همه جامه‌های تنش برشمرد	نگه کرد يك سر به رستم سپرد
همان یاره و طوق کنداوران	همان جوشن و گرزهای گران

ز اسبان بجایی که بودش یله	به طوس سپهد سپردش گله
همه باغ و گلشن به گودرز داد	بگیتی ز مرزی که آمدش یاد
سلیح تنش هرچ در گنج بود	که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند يك سر به گيو دلیر	بدانگه که خسرو شد از گنج سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای	همان خیمه و آخور و چارپای
فریرز کاووس را داد شاه	بسی جوشن و ترگ و رومی کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری	ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نبنشته برو نام شاه جهان	که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار	همی دار و جز تخم نیکی مکار
به ایرانیان گفت هنگام من	فراز آمد و تازه شد کام من
بخواید چیزی که باید ز من	که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند	ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار	کرا مانی این تاج را یادگار

خواستن زال منشور از خسرو برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست	زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان	سزد کارزوها ندارم نهان
تو دانی که رستم به ایران چه کرد	به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد
چو کاووس کی شد بمازندران	رهی دور و فرسنگهای گران
چو دیوان بیستند کاووس را	چو گودرز گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت	بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر	همان جادوی و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه	بمازندران شد بنزدیک شاه

جگر گاه پولادغندی و بید	بدرید پهلوی دیو سپید
خروشش بر آمد به ابر بلند	سر سنجه را ناگه از تن بکند
کسی را نبود از کهان و مهان	چو سهراب فرزند کاندر جهان
ز دردش بگرید همی سال و ماه	بکشت از پی کین کاووس شاه
بمردی به ابر اندر آورد گرد	و زان پس کجا رزم کاموس کرد
که هم داستانشا نیاید به بن	ز کردار او چند رانم سخن
چه ماند بدین شیر دل نیک خواه	اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بنزدیک ما رنج و تیمار اوی	چنین داد پاسخ که کردار اوی
نماینده کام و آرام و مهر	که داند مگر کردگار سپهر
نداند کس او را به آفاق جفت	سخنهای او نیست اندر نهفت
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر	بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سر افراز کی خسرو پاک دین	نبشتند عهدی ز شاه زمین
ستوده بمردی به هر انجمن	ز بهر سپهد گو پیلتن
جهاندار بیدار و سالار و گو	که او باشد اندر جهان پیش رو
سپهدار پیروز لشکر فروز	هم او را بود کشور نیمروز
بر آیین کی خسرو دادگر	نهادند بر عهد با مهر زر
که آباد بادا به رستم زمین	بدو داد منشور و کرد آفرین
برفتند با زیجها بر کنار	مهانی که با زال سام سوار
یکی جام مر هر یکی را گهر	بیخشیدشان خلعت و سیم و زر

منشور دادن کیخسرو گیو را

بیاراست با شاه گفتار راست	جهان دیده گودرز بر پای خاست
ندیدیم چون تو خداوند تخت	چنین گفت کای شاه پیروز بخت

ز گاه منوچهر تا کی قباد	ز کاووس تا گاه فرخ نژاد
بپیش بزرگان کمر بسته‌ام	بی‌آزار یک روز ننشسته‌ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت	کنون ماند هشت و دگر بر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال	بتوران زمین بود بی‌خورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش	هم از چرم نخچیر پیراهنش
به ایران رسید آنچ بد شاه دید	که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه	همو چشم دارد بنیکی ز شاه
چنین داد پاسخ که بیشست ازین	که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد	دل بد سگالانش پر خار باد
کم و بیش ما پاک بر دست تست	که روشن روان بادی و تن درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان	نهادند بزرگان و جای مهان
نویسد ز مشک و ز عنبر دبیر	یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد	بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد	دل بد سگالانش پر دود باد
به ایرانیان گفت گیو دلیر	مبادا که آید ز کردار سیر
بدانید کو یادگار منست	بنزد شما زینهار منست
مر او را همه پاک فرمان برید	ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزبان هرک بد پیش رو	یکی آفرینی بگسترد نو

منشور دادن خسرو طوس را

چو گودرز بنشست برخاست طوس	بشد پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاهانوشه بدی	همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد	ز ناموران تا بیامد قباد

کمر بسته‌ام پیش ایرانیان	که نگشادم از بند هرگز میان
به کوه هماون ز جوشن تنم	بخست و همان بود پیراهنم
بکین سیاووش بران رزمگاه	بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلاون سپه را نکردم رها	همی بودم اندر دم اژدها
بمازندران بسته کاووس بود	دگر بند بر گردن طوس بود
نکردم سپه را بجای یله	نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج	همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرماید چيست نیروی من	تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار	که بیشست رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش	تو باشی سپهدار زرّینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست	ازین نامداران تن آسان تراست
نبشتند عهدهی بران هم نشان	بپیش بزرگان گردنکشان
نهادند بر عهد و بر مهر زر	یکی طوق زرّین و زرّین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین	که از تو مبادا دلی پر از کین

دادن کیخسرو پادشاهی به لهراسب

ز کار بزرگان چو پردخته شد	شهنشاه زان رنجه‌ها رخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند	که از دفتر شاه کس بر نخواند
بیژن بفرمود تا با کلاه	بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست	برو آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد از نامور تخت عاج	ز سر برگرفت آن دلافرز تاج
به لهراسب بسپرد و کرد آفرین	همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد پدرود آن تخت عاج	برو آفرین کرد و بر تخت و تاج

جهان سر بسر پیش تو بنده باد	که این تاج نو بر تو فرخنده باد
از آن پس که دیدم بسی درد و رنج	سپردم بتو شاهی و تاج و گنج
که از داد باشی تو پیروز و شاد	مگردان زبان زین سپس جز به داد
چو خواهی که بخت بماند جوان	مکن دیو را آشنا با روان
همیشه روان را نگهدار باش	خردمند باش و بی‌آزار باش
بباشید شادان دل از تخت اوی	به ایرانیان گفت کز بخت اوی
بر آشفته هر يك چو شیر ژیان	شگفت اندرو مانده ایرانیان
که لهراسب را شاه بایست خواند	همی هر کسی در شگفتی بماند
بگفت آنچ بودش بدل رای راست	از آن انجمن زال بر پای خاست
سزد گر کنی خاك را ارجمند	چنین گفت کای شهریار بلند
روان و را خاك تریاك باد	سر بخت آن کس پر از خاك باد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد	که لهراسب را شاه خواند بداد
فرو مایه‌ای دیدمش با يك اسب	به ایران چو آمد بنزد زرسب
سپاه و درفش و کمر دادیش	بجنگ الانان فرستادیش
نیامد کسی بر دل شاه یاد	ز چندین بزرگان خسرو نژاد
ازین گونه نشنیده‌ام تاجور	نژادش ندانم ندیدم هنر
کزین پس نبندیم شاها میان	خروشی برآمد ز ایرانیان
چو لهراسب را کی کند شهریار	نجویم کس نام در کارزار
بدو گفت مشتاب و تندی مکن	چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بجز دود ز آتش نجوید همی	که هر کس که بیداد گوید همی
نه هر کو بدی کرد بیند گهر	که نپسند از ما بدی دادگر
سزاوار شاهی و زیبای تخت	که یزدان کسی را کند نيك بخت
که گشت این سخنها به لهراسب راست	جهان آفرین بر روانم گواست

ز کردار نیکی همی برخورد	که دارد همی شرم و دین و خرد
خردمند و بینا دل و پاك دست	نبیره جهاندار هوشنگ هست
پدید آورد راه یزدان پاك	پی جادوان بگسلاند ز خاك
بدین هم بود پاك فرزند اوی	زمانه جوان گردد از پند اوی
وزین پند و اندرز من مگذرید	بشاهی بر و آفرین گسترید
همه رنج او پیش من باد گشت	هر آن کس کز اندرز من در گذشت
بدلش اندر آید ز هر سو هراس	چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
بیازید انگشت و بر زد بخاك	چو بشنید زال این سخنهای پاك
به آواز لهراسب را خواند شاه	بیالود لب را بخاك سیاه
همیشه ز تو دور دست بدی	بشاه جهان گفت خرم بدی
که لهراسب دارد ز شاهان نژاد	که دانست جز شاه پیروز و راد
لب آلوده شد مشمر آن از گناه	چو سوگند خوردم بخاك سیاه
که پدرود باد این دلافرز گاه	به ایرانیان گفت پیروز شاه
شما را بخواهم ز یزدان پاك	چو من بگذرم زین فرومایه خاك
بیوسید با آب مژگان بسی	بپدرود کردن رخ هر کسی
به زاری خروشیدن اندر گرفت	یلان را همه پاك در بر گرفت
توانستمی برد با خویشتن	همی گفت کاجی من این انجمن
که خورشید بر چرخ گم کرد راه	خروشی بر آمد ز ایران سپاه
به کوی و به بازار شد انجمن	پس پرده‌ها کودک خرد و زن
به هر برزنی ماتم از شاه خاست	خروشیدن ناله و آه خاست
که فردا شما را همینست راه	به ایرانیان آن زمان گفت شاه
به دادار خورشید باشید شاد	هر آن کس که دارید نام و نژاد
که بر نيك نامی مگر بگذرم	من اکنون روان را همی پرورم

نېستم دل اندر سپنجی سرای	بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و ز پایگه اسب خواست	ز لشکر گه آواز فریاد خاست
بیامد به ایوان شاهی دژم	به آزاد سرو اندر آورده خم
بدورد کردن کیخسرو به کنیزکان خود	
کنیزك بدش چار چون آفتاب	ندیدی کسی چهر ایشان بخواب
ز پرده بتان را بر خویش خواند	همه راز دل پیش ایشان براند
که رفتیم اینك ز جای سپنج	شما دل مدارید با درد و رنج
نبینید جاوید زین پس مرا	کزین خاك بیدادگر بس مرا
سوی داور پاك خواهم شدن	نبینم همی راه باز آمدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر	خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بکنند موی	گسستند پیرایه و رنگ و بوی
ازان پس هر آن کس که آمد بهوش	چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را ببر زین سرای سپنج	رها کن تو ما را ازین درد و رنج
بدیشان چنین گفت پر مایه شاه	کزین پس شما را همینست راه
کجا خواهران جهاندار جم	کجا تاج داران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب	که بگذشت زان سان بدریای آب
کجا دخترم تور ماه آفرید	که چون او کس اندر زمانه ندید
همه خاك دارند بالین و خشت	ندانم بدوزخ درند ار بهشت
مجوید ازین رفتن آزار من	که آسان شود راه دشوار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند	از ایشان فراوان سخنها براند
به لهراسب گفت این بتان منند	فروزنده پاك جان منند
برین هم نشست اندرین هم سرای	همی دارشان تا تو باشی بجای

روان شرم دارد ز کردار خویش	نباید که یزدان چو خواندت پیش
ز شرم دو خسرو بمانی دژم	چو بینی مرا با سیاووش بهم
که با دیده‌شان دارم اندر نهفت	پذیرفت لهراسب زو هرچ گفت
بگردید بر گرد ایرانیان	و زان جایگه تنگ بسته میان
مدارید در دل مرا جز درود	کز ایدر به ایوان خرامید زود
که او بتری دارد اندر نهان	مباشید گستاخ با این جهان
ز من جز بنیکی مگیرید یاد	مباشید جاوید جز راد و شاد
چو رفتن بود شاد و خندان شوید	همه شاد و خرم به ایوان شوید
نهادند سر بر زمین پیش شاه	همه نامداران ایران سپاه
بداریم تا جان بود جاودان	که ما پند او را بکردار جان
بدو گفت روز من اندر گذشت	به لهراسب فرمود تا بازگشت

رفتن کیخسرو به کوه و ناپدید شدن در برف

بگیتی جز از تخم نیکی مکار	تو رو تخت شاهی به آیین بدار
ننازی به تاج و ننازی به گنج	هر آنکه که باشی تن آسان ز رنج
بیزدان ترا راه باریک شد	چنان دان که رفتنت نزدیک شد
ز گیتی تن مهتر آزاد کن	همه داد جوی و همه داد کن
زمین را ببوسید و شادی نمود	فرود آمد از باره لهراسب زود
بداد اندرون تار گر پود باش	بدو گفت خسرو که پدرود باش
بزرگان بیدار و کنداوران	برفتند با او ز ایران سران
دگر بیژن گیو و گسته‌م نیو	چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
به هشتم کجا نامور طوس بود	به هفتم فریبرز کاوس بود
ز هامون بشد تا سر تیغ کوه	همی رفت لشکر گروه‌ها گروه

بیودند يك هفته دم برزدند	یکی بر لب خشك نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه	کسی را نبود اندر آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت	کزین سان همی در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیره کوه	بیامد بپیشش ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار	خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و با خروش	همی سنگ خارا بر آمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود	که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی	مرین تاج را خوار داری همی
بگوی و تو از گاه ایران مرو	جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاك باشیم اسب ترا	پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش	که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم	به آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاك یزدانت بخشد بما	دل موبدان بر درخشید بما
شهنشاه زان کار خیره بماند	از ان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کایدن همه نیکوست	برین نیکویها نباید گریست
ز یزدان شناسید يك سر سپاس	مباشید جز پاك یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم	مباشید زین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار	همه باز گردید و بی شهریار
که راهی درازست و بی آب و سخت	نباشد گیاه و نه برگ درخت
ز با من شدن راه کوتاه کنید	روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر نگذرد هر کسی	مگر فره و برز دارد بسی
سه مرد گرانبایه و سرفراز	شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر	جهانجوی و بیننده و یاد گیر

همان بیژن و هم فریبرز نیو	نگشتند و زو باز چون طوس و گئو
شدند از بیابان و خشکی دژم	برفتند یک روز و یک شب بهم
جهانجوی کی خسرو آنجا رسید	بره بر یکی چشمه آمد پدید
بخوردند چیزی و دم بر زدند	بدان آب روشن فرود آمدند
که امشب نرانیم زین جایگاه	بدان مرزبانان چنین گفت شاه
کزین پس نبیند ما را کسی	بجوییم کار گذشته بسی
چو ز آب گردد زمین بنفش	چو خورشید تابان بر آرد درفش
مگر با سروش آشنایی بود	مرا روزگار جدایی بود
دل تیره گشته ز تن بگسلم	ازین رای گر تاب گیرد دلم
کی نامور پیش چشمه رسید	چو بهری ز تیره شب اندر چمید
همی خواند اندر نهان زند اوست	بران آب روشن سر و تن بشست
که باشید بدرود تا جاودان	چنین گفت با نامور بخردان
مبینید دیگر مرا جز بخواب	کنون چون برآرد سنان آفتاب
مباشید اگر بارد از ابر مشک	شما باز گردید زین ریگ خشک
کجا بشکند شاخ و برگ درخت	ز کوه اندر آید یکی باد سخت
شما سوی ایران نیابید راه	ببارد بسی برف ز ابر سیاه

فرو شدن پهلوانان در میان برف

بخفتند با درد کنداوران	سر مهتران زان سخن شد گران
ز چشم مهان شاه شد ناپدید	چو از کوه خورشید سر برکشید
بریگ بیابان نهادند روی	بیودند ز آن جایگاه شاه جوی
ز ره بازگشتند چون بیهشان	ز خسرو ندیدند جایی نشان
سپرده زمین شاه نیافته	همه تنگ دل گشته و تافته

خروشان بدان چشمه باز آمدند	پر از غم دل و با گداز آمدند
بران آب هر کس که آمد فرود	همی داد شاه جهان را درود
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت	که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده باشیم و چیزی خوریم	یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرمست و روشن هوا	بدین رنجگی نیست رفتن روا
بران چشمه یک سر فرود آمدند	ز خسرو بسی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کس	و گر در زمانه بماند بسی
کزین رفتن شاه نادیده‌ایم	ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم
دریغ آن بلند اختر و رای او	بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند ازین کار خندان شود	که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند بگیتی که او را چه بود	چه گوئیم و گوش که آرد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو	که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و هنر	بدیدار و بالا و فرّ و گهر
به رزم اندرون پیل بد با سپاه	به بزم اندرون ماه بد با کلاه
و زان پس بخوردند چیزی که بود	ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر	هوا گشت برسان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان بر کشید	نبد نیزه نامداران پدید
یکایک برف اندرون ماندند	ندانم بد آنجای چون ماندند
زمانی تپیدند در زیر برف	یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از یشان توان	برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بران کوهسار	همان زال و گودرز و چندی سوار
بدان کوه بودند یک سر سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ	چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

اگر شاه شد از جهان ناپدید	چو باد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته‌اند	مگر پند خسرو نپذیرفته‌اند
بیودند يك هفته بر پشت کوه	سر هفته گشتند يك سر ستوه
بدیشان همه راز و گریان شدند	بران آتش درد بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی	همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت گودرز کین کس ندید	که از تخم کاووس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری	جهاندار و بر هر سری افسری
بکین سیاووش همه کشته شد	همه دوده زیر و زیر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید	که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت	که با داد یزدان خرد باد جفت
چو از برف پیدا شود راه شاه	مگر باز گردند و یابنده راه
نشاید بدین کوه سر بر بدن	خورش نیست ز ایدر بیاید شدن
پیاده فرستیم چندی به راه	بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ز آن کوه گریان بدرد	همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و ز دوستان	و ز آن شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنینست آیین و دین	نماندست همواره در به گزین
یکی را ز خاک سیه برکشد	یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زین شاد باشد نه ز آن دردمند	چنینست رسم سرای گزند
کجا آن یلان و کیان جهان	از اندیشه دل دور کن تا توان

آگه شدن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسب آگه شد از کار شاه	ز لشکر که بودند با او به راه
نشست از بر تخت با تاج زر	برفتند گردان زرّین کمر

به آواز گفت ای سران سپاه	شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آن کس که از تخت من نیست شاد	ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچ فرمود و گفت آن کنم	بکوشیم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز	مدارید و ز من مدارید راز
گنهکار باشد ببزدان کسی	که اندرز شاهان ندارد بسی
بدو نیک ازین هرچ دارید یاد	سراسر بمن بر بیاید گشاد
چنین داد پاسخ و را پور سام	که خسرو ترا شاه بر دست نام
پذیرفته‌ام پند و اندرز او	نیابد گذر پای از مرز او
تو شاهی و ما یک سره کهتریم	ز رای و ز فرمان او نگذیریم
من و رستم زابلی هرک هست	ز مهر تو بر نگسلانیم دست
هر آن کس که او نه برین ره بود	ز نیکی و را دست کوتاه بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید	بدو آفرین کرد و دم در کشید
چنین گفت کز داور راستی	شما را مبادا کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید	که روی بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر و شاد روز	شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچ هست	بگیرید چندانک باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده نیست	تن و دوده و پادشاهی یکیست
به گودرز گفت آنچ داری نهان	بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم	چوبی گوی و رهام و بی‌بیژنم
برآتم سراسر که دستان بگفت	جزین من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه گفتم نخست	بدین مایه نشکست عهد درست
تو شاهی و ما سر بسر کهتریم	ز پیمان و فرمان تو نگذیریم
همه مهتران خواندند آفرین	بفرمان نهادند سر بر زمین

بیالید و بر دیگر اندازه گشت	ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
که آباد بادا بگردان زمین	بران نامداران گرفت آفرین
که تا برنهد تاج شاهی بسر	گزیدش یکی روز فرخنده تر
برین مهرگان تاج بر سر نهاد	چنانچون فریدون فرخ نژاد
کزان راستی رفت مهر سپهر	بدان مهرگان گزین او ز مهر
بپیراست دیوان او از نوى	بپیراست ایوان کی خسروی
یکی آورد دیگری را نهیب	چنینست گیتی فراز و نشیب
سوی کار لهراسب باز آمدیم	ازین کار خسرو به بیرون شدیم
کزویست امّید نیک و گزند	به پیروزی شهریار بلند
گزند آید از وی بناراستان	بنیکی رساند دل دوستان